



برنامه شماره ۶۵۰ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com

از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا
هر ذره خاک ما را آورد در غلایا
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۵
غلایا: عاشق و غویا
برنامه شماره ۶۵۰

بخش اول

گنج حضور

پرویز شهبازی

۲۴ اسفند ۱۳۹۵

متن کامل برنامه شماره ۶۵۰

۲۴ اسفند ۱۳۹۵

پرویز شهبازی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۵

از بس که ریخت جرعه بر خاکِ ما ز بالا

هر ذره خاکِ ما را آورد در علالا

سینه شکاف گشته، دل عشق باف گشته

چون شیشه صاف گشته، از جام حق تعالی

اشکوفه‌ها شکفته، وز چشمِ بد نهفته

غیرت مرا بگفته: می‌خور دهان میالا

ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی

چون مشتری تو بودی، قیمت گرفت کالا

ابرت نبات بارد، جورت حیات آرد

دردِ تو خوش گوارد، تو درد را میالا

ای عشق با توستم وز باده تو مستم

وز تو بلند و پستم وقتِ دنا تَدَلّی

ماهت چگونه خوانم؟ مه رنجِ دِق دارد

سروت اگر بخوانم، آن راستست، الا

سرو احتراق دارد، مه هم مُحاق دارد

جز اصلِ اصلِ جان‌ها اصلی ندارد اصلا

خورشید را کُسوفی، مه را بُود خُسوفی

گر تو خلیلِ وقتی، این هر دو را بگولا



گویند: جمله یاران باطل شدند و مُردند

باطل نگردد آن کاو بر حق کند تَوَلّا

این خنده‌های خلقان، برقیست دُم بریده

جز خنده یی که باشد در جان ز رَبِّ اَعْلٰی

آب حیاتِ حقّست وان کاو گریخت در حقّ

هم روح شد غلامش، هم روحِ قدس لالا



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۸۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. امروز با توجه به اینکه از مرز برنامه ۶۵۰ داریم عبور می‌کنیم اجازه بدهید شکر خدا را بجا بیاوریم که امکان اجرای ۶۵۰ برنامه گنج حضور را و پخش آن را فراهم آورد و همین طور بنده سپاسگزاری بکنم از شما بینندگان که به طور جدی به این برنامه‌ها توجه کردید و عمل کردید و صبر کردید بطوری که تعداد زیادی از شما بینندگان به گنج حضور زنده شدید. اعضای گنج حضور که کمک مالی می‌کنند امکان ادامه برنامه را فراهم می‌آورند، اجازه بدهید از اعضاء سپاسگزاری کنم و همانطور با توجه به اینکه این آخرین برنامه سال ۱۳۹۵ است پیشاپیش فرا رسیدن نوروز را و همینطور آمدن بهار را به شما شاد باش بگویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۵

از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا هر ذره خاک ما را آورد در علالا

پس می‌گویند زندگی یا خدا از بس شراب ریخت به خاک ما از آسمان از بالا یعنی از طرف خودش که تمام ذرات چهار بعد ما را در ارتعاش شادی آورد. همین طور بارها گفتیم ما بصورت هوشیاری بی‌فرم امتداد زندگی وارد این جهان می‌شویم و بلافاصله در ذهن با چسبیدن به فکرها یک من جدید تولید می‌کنیم که این من ذهنی هست. در واقع ما من عینی یا من اصلی هستیم که این من اصلی امتداد خدا یا امتداد زندگی است، یعنی ما در اصل در جوهر از جنس خدا هستیم و به صورت او، امتداد او می‌آییم به این جهان و پخش می‌شویم در چیزهای فکری و بتدریج خود زندگی خودش را به صورت ما جمع می‌کند و در این لحظه به خودش که ما هم آن هستیم زنده می‌شود. این زنده شدن به زندگی در این لحظه که تا عمق بینهایت می‌تواند وجود داشته باشد و همین طور آگاهی به این لحظه زنده ابدی که ابدیت نامیده می‌شود هم جنس خدا را مشخص می‌کند و هم جنس ما را.

یعنی خدا از جنس بی‌نهایت فضا داری مثال آن مثال آسمان بی‌ابر است و بینهایت آگاهی به زندگی این لحظه یا خود زندگیست، خدا همیشه زنده هست ما هم همیشه زنده هستیم، خدا از جنس بینهایت است و ما هم از جنس بینهایت هستیم، منتها فعلاً انسانها آمدند رفتند چسبیدند به فکرها و به خواب ذهن یا فکر فرو رفته‌اند بطوریکه در خواب ذهن با حرکت فکر بزرگ کوچک می‌شوند، اندازه پیدا کرده‌اند، می‌گویند من، منظورشان من ذهنی است و این من هر چقدر که بلند می‌شود که بر اساس جدایی و چسبیدن به چیزها درست شده همانقدر بیشتر در مقابل این لحظه که زندگی هست مقاومت می‌کند. پس شما اندازه من‌ذهنیتان را می‌توانید با اندازه ستیزه یا



مقاومتی که در مقابل اتفاقات در این لحظه دارید اندازه بگیرید. و همین طور هر چقدر بیشتر ما هم هویت هستیم با فکرها همانقدر بیشتر سفت هستیم سخت هستیم، و گیج هستیم، گم شده در فکرها هستیم، فقط فکر خالی نیست. گفتیم فکر وقتی روی جسم ما اعمال می شود یک چیز دیگری تولید می شود بنام هیجان مثل خشم مثل ترس و آنها هم با ما هستند. پس وقتی می گوید بر خاک ما، خاک ما همین من ذهنی است. ولی وقتی زندگی شراب می ریزد، خاک ما را بمباران لطافت و شادی می کند، بالاخره من را به صفر می رساند. چه جوری؟ ما با خرد و شادی که به خاک ما می ریزد ما شناسایی می کنیم که با چی هم هویت هستیم.

هم هویت یعنی مانند سازی، ما از جنس خدا هستیم، از جنس حضور هستیم از جنس عمق بینهایت هستیم، ولی وقتی می آییم به این جهان اولش همانند خودمان را می سازیم، در حالی که مثل خدا را در این جهان نمی شود ساخت، نظیر ندارد در این جهان، ما هم نظیر نداریم ولی برای خودمان نظیر می سازیم و این نظیر کار نمی کند و این مانند هم من ذهنی است که در دسرهای زیادی برای ما تولید می کند. بالاخره ما از خواب آن بیدار می شویم. داشتن من ذهنی یک جور خواب است. پس درست مثل این است که از بس شراب ریخت به خاک ما بالاخره ما را از خواب ذهن بیدار کرد، و ما بیدار شدیم و بیدار ماندیم. در واقع به حضور زنده شدن یا جمع شدن مجدد از خاک از جهان یا برگشتن از جهان در این لحظه به خود زنده شدن یعنی از خواب بیدار شدن و بیدار ماندن است.

پس همین طور که به بیت نگاه می کنید، یک چهارم اولش معنیش این است که خدا دائماً کارش شادی ریختن است. شراب ریختن به ما حالا هر حالتی داشته باشد؛ در حضور باشیم زنده به او باشیم، یا نه من خیلی سفت داشته باشیم، او دارد می ریزد. چه چیزی نمی گذارد عبور کند از ما؟ مقاومت ما در مقابل اتفاق این لحظه، مقاومت ما در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت ما در مقابل زندگی هم هست، پس او دارد شراب می ریزد که از ما عبور کند وارد جسممان بشود وارد فکرمان بشود، وارد هیجاناتمان بشود، وارد جانمان بشود که اینها چهار بعد ما هستند، ما نمی گذاریم مقاومت می کنیم، ولی او کار را ادامه می دهد تا ما را به خودش زنده کند، بطوریکه تمام ذرات وجود ما به ارتعاش شادی در بیاید. **علا** یعنی بانگ غوغای شادی در اینجا.

سینه شکاف گشته، دل عشق باف گشته

چون شیشه صاف گشته، از جام حق تعالی

سینه شکاف گشته، یعنی وقتی ما آمدیم به این جهان بصورت هوشیاری و چسبیدیم به چیزها



به هر چیز مهمی که چسبیدیم آن چیز مهم شد مرکز ما، سینه ما، ما عقل آن را بدست آوردیم، وقتی آمدیم به این جهان چیزهای مهم را پدر مادرمان، جامعه به ما یاد داد که پول مهم است، باورها مهم است. از بین باورها چه جور باورهایی مهم است ما چسبیدیم به آنها، هر چیزی که به آن چسبیدیم شده سینه ما، مرکز ما، هر چیزی که مرکز ما باشد ما عقل آن را پیدا می‌کند، حالا مرکز شما عدم باشد، بی‌فرمی باشد، خرد زندگی را پیدا می‌کنید. مرکز شما پول باشد یا هم هویت شدگی با پول باشد یا باورها باشد عقل آنها را پیدا می‌کند. عقل راهنمای ما در جهان بیرون است، وقتی ما چسبیدیم به چیزها و این چیزها بصورت فکر لحظه به لحظه از ذهن ما می‌گذرند، و با این کار ما می‌خواهیم من‌ذهنی را زنده نگه داریم چون فکر می‌کنیم آن هستیم، این تسلسل فکر در ذهن ما زندگی را می‌پوشاند. یعنی اثر هم هویت شدن با چیزها و مرکز کردن آنها فقط آن نیست که عقل آنها را پیدا کردیم ما، بلکه یک من ساخته شده از فکر درست کردیم که فکر کردیم این هستیم در حالی که آن نیستیم. این برای شناخت جدایی و این جهان بود.

در اصل ما یک من عینی هستیم که می‌توانیم بکشیم عقب و از این من‌ذهنی جدا بشویم و به او یا خدا یا زندگی که بینهایت ریشه است زنده بشویم. ولی تا زمانی که فکر می‌کنیم این من‌ذهنی هستیم و این من‌ذهنی هم از تسلسل فکر بدون اختیار ما که از ذهن ما رد می‌شود ساخته می‌شود، تعمیر می‌شود و ما به این کار مشغولیم، چرا به این کار مشغولیم؟ فکر می‌کنیم این هستیم. ما بحث و جدل می‌کنیم، می‌خواهیم بگوییم که حق با ماست، شما اشتباه می‌کنید، یا ملامت می‌کنیم همه این کارها برای این است که من‌ذهنی را زنده نگهداریم. اما یک موقعی می‌رسد که او بین تحریک و پاسخ که اتوماتیک صورت می‌گیرد فاصله بیاندازیم.

یعنی مثلاً یک چیزی را می‌بینید بجای اینکه بلافاصله قضاوت کنید واکنش نشان بدهید هیچ کاری نمی‌کنید می‌ایستید، در نتیجه آن پاسخ شرطی شده از شما بیرون نمی‌آید. پس اینجا یک خلع ایجاد می‌شود، وقتی خلع ایجاد می‌شود و فکر پاره می‌شود از این شکاف زندگی بیرون می‌زند، برای اینکه آن نمی‌گذارد زندگی بیرون بیاید، در آنجا من‌ذهنی به صفر می‌رسد، یک لحظه شما مزه زندگی را می‌چشید. برای همین می‌گوید: **سینه شکاف گشته**. آن موقع مرکز ما که دل ماست **عشق باف** می‌شود، **عشق باف** یعنی دوباره شروع می‌کند به بی‌فرم شدن، یک لحظه به زندگی زنده می‌شود، شما متوجه می‌شوید که زندگی زنده فرم نیست، فکر نیست، من نیست، از جنس تصویر نیست بلکه از جنس آسمان است، شروع می‌کنید آن را زیادت‌ر کردن، زیادت‌ر کردن مرکز



عدمی یعنی خلع، قبلاً جسم بود من ذهنی بود، الان ما داریم فضا را در درون باز می‌کنیم، این باز شدن فضا **عشق بافی** است، قبلاً مرکز ما فکرباف بود، سبب اندیش بود، یعنی هی فکر می‌بافت و این سبب اندیشی سبب می‌شد که این لحظه را که از جنس زندگی است ما فرمش را ببینیم و این فرم شد سبب و علت و پله برای یک چیزی که در آینده می‌خواهد به ما زندگی بدهد برای اینکه فرم این لحظه زندگی نمی‌دهد.

پس می‌گوید دل **عشق باف گشته** یعنی دل شما باید شروع کند به **عشق بافیدن** نه فکر بافیدن تا بحال فکرباف بوده، فکر باف بوده که فکر پس از فکر دارد رد می‌شود بدون اختیار ما و من ذهنی را بوجود می‌آورد، الان شما دارید بیدار می‌شوید که شما من ذهنی نیستید. پس من اصلیتان را چه جوری پیدا کنید، عشق می‌بافید. حقیقتاً عشق را که نمی‌شود بافت، این بهترین تمثیل برای این هست که می‌تواند سینه باز بشود، انسان می‌تواند به جای فکربافی یک عدم بافی کند، عدم بافی، عشق بافی که معنی ندارد در جهان فرم، ولی حس وسیع‌تر شدن درون شما که **در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد** را به شما می‌آموزد، آدم چطوری می‌تواند آسمان بشود؟ زندگی این کار را می‌کند، ما چه اندازه بودیم؟ آسمان، آسمان بینهایت است شبیه آسمان بی‌ابر، و از جنس زندگی بودیم، زندگی یعنی همیشه زنده.

حالا آمدیم رفتیم آسمان جمع شده کوچولو شده در من ذهنی، و زنده بودن هم خوابیده رفته به خواب و الان ما از مرگ می‌ترسیم، چون فکر می‌کنیم این فرم ذهنی هستیم این تصویر ذهنی هستیم که نیستیم، **سینه شکاف گشته**، **دل عشق باف گشته** پس دارد وسیع‌تر می‌شود. **چون شیشه صاف گشته**، شیشه اگر پشتش رنگ نداشته باشد خورشید می‌آید ازش رد می‌شود پس دل شما هم سینه شما هم چون مقاومت نمی‌کند مثل شیشه صاف است تمام شراب زندگی نور زندگی الان رد می‌شود و به چهار بعدتان می‌ریزد، به این جسمتان به فکرتان و هیجانانتان می‌ریزد و آنها را لطیف می‌کند.

می‌ریزد به ذرات جانتان جاندار می‌شوید شما، با حوصله می‌شوید پر از انرژی می‌شوید، پس چون شیشه صاف شدید، شیشه صاف که پشتش رنگ ندارد معادل مقاومت صفر است، معادل این است که هنوز سینه شکاف دارد، تسلسل فکر پاره شده شما دیگر پاسخهای شرطی شده پشت سرهم نمی‌دهید و محکوم به آنها نیستید، از چی؟ از جام حق تعالی یعنی شرابی که از آنور می‌آید. در مقابل چی؟ در مقابل شرابی که قبلاً از بیرون می‌آمد. ما وقتی آمدیم به این جهان و رفتیم ذهن و با چیزهایی که مردم می‌گفتند ارزش دارد هم هویت شدیم از آن چیزها



زندگی می‌خواهیم، آن چیزها عمدتاً سه نوع هستند، بارها این را گفتیم، یکی چیزهای فیزیکی مثل پول، مثل اتومبیل مثل خانه مثل هر چیز تعلق داشتنی که شما دارید که آدم از آنها و نه از آنها از تصویر ذهنی آنها زندگی می‌خواهد.

دومی باورها هستند، باورها مثل باورهای مذهبی، باورهای سیاسی، باورهای اجتماعی، خانوادگی، علمی، اینها چیزهایی هستند که انسان وقتی می‌آید به ذهن با بعضی از اینها شروع می‌کند هم هویت شدن، از اینها هم زندگی می‌خواهد و راهنمایی و عقل می‌خواهد، فقط اینها نیستند انسان به دردها هم چسبیده، انسان هم هویت شده زندگی را از بیرون می‌خواهد، از جمله توقعات دارد. از جمله یکی از باورها که با آن هم هویت شده بسیار مهم است هر چه بیشتر بهتر است. پس بنابراین از مردم توقعات دارد، توقعاتش برآورده نشود می‌رنجد، خشمگین می‌شود.

خشم، رنجش، کینه اینها اقلام هیجانی هستند ما قبلاً از آنها انرژی می‌گرفتیم وقتی تصویر ذهنی بودیم، انرژی آنها برای آدم دردمند مثل شکر می‌ماند قند می‌ماند، فکر می‌کند چیز خوبی است. انسانی که در دلش درد دارد درد را می‌گیرد می‌خورد خوشش می‌آید نمی‌داند این کار را می‌کند ولی جام حق تعالی شرابی که از آن ور می‌آید با شرابی که از بیرون می‌آید متفاوت است، شراب آن وری همیشه می‌آید. بیت اول گفت از بس می‌ریزد دائماً می‌ریزد، آن می‌خواهد بدهد به همه، آن کسی که مقاومت می‌کند نمی‌گیرد.

پس شما خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید چون شما در این لحظه و هر لحظه مقاومت در مقابل اتفاق آن لحظه دارید یا نه؟ اگر دارید شراب رد نمی‌شود. جام حق تعالی فراوان است برای این که خدا از جنس بینهایت است. بر عکس من‌ذهنی که خسیس است فراوانی نمی‌شناسد روا نمی‌دارد. ما به عنوان من‌ذهنی نه می‌گذاریم خودمان زندگی کنیم نه می‌گذاریم دیگران زندگی کنند و حتی متوجه نیستیم که داریم این کار را می‌کنیم و جام حق تعالی را نمی‌پذیریم.

اشکوفه‌ها شکفته، وز چشم بد نهفته

غیرت مرا بگفته: می‌خور دهان میالا

میالا یعنی آلوده نکن، می‌گوید شکوفه‌ها باز شدند. می‌خواهد با کلمه شکوفه توجه ما را به طبیعت و نیرویی که در طبیعت در کار است جلب کند و به شما بگوید که اگر در بهار نیروی خدا از طریق طبیعت می‌تواند یک چوب



سفت را بشکافد و از آنجا برگ بیرون بزند، جوانه بیرون بزند، شکوفه بیرون بزند، پس دل شما را هم می‌تواند بشکافد اگر شما بگذارید. درخت مقاومت نمی‌کند ما می‌کنیم. پس شکوفه‌ها همین طور که در طبیعت شکفتند بصورت انسان هم شکفتند. یعنی انسان شکوفه است می‌تواند گل‌اش باز بشود، شما به یاد طبیعت می‌افتید بهار هم که دارد می‌آید و می‌گویید که من در بهار همین روزها نمی‌خواهم در مقابل نیروی زندگی که می‌خواهد از من جوانه بزند و گل حضور ما را شکفته بکند مقاومت بکنم. خلاصه مقاومت را می‌خواهم به صفر برسانم. تا شما هم شکفته بشوید، و ما می‌دانیم وقتی انسان را به صورت شکوفه می‌آورد و بعد گل‌اش را باز می‌کند اینها از چشم بد نهفته‌اند، یعنی چشم بد نمی‌تواند آن را ببیند حضور را نمی‌تواند ببیند.

اشکوفه‌ها شکفته، وز چشم بد نهفته، یعنی نترسید که شما به حضور برسید و چشمهای بد شما را ببینند و نگذارند، و قانون زندگی این کار را می‌کند، **غیرت مرا بگفته،** غیرت قانون زندگی است که غیر از این نمی‌تواند باشد قانون خداست، گفته **می‌خور** یعنی **می‌مرا بخور**، همین الان **می‌ام** را می‌دهم به تو، **دهان می‌لا** دهانت را آلوده نکن، یعنی از بیرون **می‌نیار**. ما تا حالا از بیرون **می‌می** آوردیم، از پولمان، از همسرمان از بچه‌مان، از هم هویت شدگی با تن جسمی‌مان، زیبایی‌مان، حتی جنسیت‌مان یا کجایی هستیم، مال کدام شهر هستیم، مال کدام مملکت هستیم، چه زبانی صحبت می‌کنیم، از اینها هویت می‌گرفتیم، از اینها **می‌می** می‌گرفتیم به اینها افتخار می‌کردیم.

می‌گوید اگر می‌خواهی از آنجا بیاوری، یعنی **می‌می** از جهان بیاوری، دهنت آلوده بشود، جسمت آلوده بشود من اجازه نمی‌دهم، غیرت یعنی قانون زندگی و معنیش این است که الان من این **می‌می** را به شما می‌دهم، خرد زندگی عشق زندگی، زیبایی زندگی، برکت زندگی وارد چهار بعد شما می‌شود از بیرون بگیر، از بیرون بگیری کار خراب می‌شود. الان خواهیم دید به اندازه‌ای که شما آلوده نمی‌کنید دهانتان را یعنی **می‌می** از بیرون نمی‌گیرید. **می‌می** بیرونی چی هست؟ توجه مردم، تایید مردم، نشستن و فکر کردن که پولهای من اینقدر شده تو بانک اینها چقدر خوبه، و دیگران ندارند و من دارم چقدر برتر از آنها هستم حس بزرگی و حس غرور و تکبر و قبول نداشتن، اینها چی‌اند؟ اینها **می‌اند**. اینها ما را آلوده می‌کنند.

چند تا چیز راجع به این موضوع می‌خوانیم ما خوب توجه کنیم ببینیم که این نیرویی که در طبیعت در کار هست می‌تواند برای ما کمک کند، البته می‌تواند کمک کند؛ اگر گلها را به این زیبایی باز می‌کند، ببینید که گل شما را



چه جوری باز می‌کند؟ اگر گلهای جهان را باز می‌کند و جهان به این زیبایی می‌شود، اگر انسانها همه انسانها، حالا همه نه هشتاد درصد انسانها، گل حضورشان باز بشود این جهان چی می‌شود؟ چقدر زیبا می‌شود؟ چقدر انرژی خوب می‌آید به این جهان، چقدر شادی در این جهان زیاد می‌شود؟ چقدر ساختارهای نیک ساخته می‌شود، آن موقع ما از هم دیگر نمی‌ترسیم، این همه دیگر بودجه دفاعی نخواهیم داشت. چرا همدیگر را باید اذیت کنیم؟ همه از جنس زندگی هستیم، آن موقع همه به یک بینهایتی در این لحظه زنده‌اند و این بینهایت را با خودشان همه جا حمل می‌کنند، و از این بینهایت انرژی به چهار بعدشان و به بیرون پخش می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۶

آمد بهار ای دوستان، منزل به سروستان کنیم

تا بخت بر رو خفته، را چون بخت سروستان کنیم

می‌گویند بهار آمد دوستان برویم به سروستان جاهایی که سرو است بروید به طبیعت چی می‌بینیم آنجا؟ می‌بینیم سروها سبز هستند، سرو قامت بلند صاف دارد، ایستاده دارد. ما هم داریم یا نداریم؟ بلی ما هم قامت سرو داریم که البته در غزل می‌گویند که من نمی‌توانم شما را به سرو تشبیه بکنم برای اینکه سرو احتراق دارد تشبیه است فقط، فقط می‌خواهیم نگاه کنیم که سرو چرا اینقدر مخصوصاً سرو آزاد که دست و پایش را جمع کرده از زمین چیزی نمی‌خواهد و از آسمان چیزی می‌خواهد، شما هم از آسمان می‌خواهید از خدا می‌خواهید، تا این من‌ذهنی که بر رو خفته بلندش کنیم، من‌ذهنی بلند بشود بخت ما حضور ماست.

هفته گذشته گفت اقبالگاه، اقبالگاه یعنی این لحظه، انسان بیاید از گذشته و آینده به این لحظه در این لحظه باشد، من‌ذهنی در زمان زندگی می‌کند، من عینی در این لحظه زنده هست. خدا در این لحظه هست، توهم حالتهای دیوی و شیطانی در گذشته و آینده است توهم هست از جنس تصویر است. ما از جنس عین هستیم از جنس خود زندگی هستیم، خود زندگی در این لحظه زنده است. بجای اینکه ما زندگی را به تصویر بکشیم، با ذهنمان زندگی را تجسم کنیم، درست مثل اینکه ما غذا را تجسم می‌کنیم خود غذا را بخوریم، خود غذا عینی است تصویرش ذهنی است.

بخت ما بر رو خفته چرا؟ در خواب ذهن هستیم، بلندش کنیم وقتی من را بیندازد مثل سرو ایستاده می‌شود. می‌گویند مثل سرو استان کنیم. وقتی ما من‌ذهنی را به صفر برسانیم مثل سرو بایستیم سرو ما اندازه‌اش چقدر



است؟ بینهایت، چون اندازه خداست، جنس خدا جنس ما را تعیین می‌کند، ما را انتخاب کرده به خودش زنده کند، و این مسئولیتی است که در کتابهای معنوی و دینی نوشته شده که خدا مسئولیت زنده شدن به خودش را به ما داده، و این همین اولین منظور ماست. اولین منظور ما زنده شدن به این لحظه یا به اوست، دومی که فرعی است کارهای این جهانی است که چه کار می‌خواهم در این جهان بکنم، تازه چه کار می‌خواهم بکنم باید از شراب این بینهایت سرو من سیراب بشود. هر لحظه خرد من و عشق من و برکت من به آن چیزهایی که در بیرون می‌خواهم درست کنم بریزد.

همچون عروسانِ چمن بی‌پا روان گشته به فن

هم بسته پا، هم گام زن، عزم غریبستان کنیم

عروسان چمن همین گلها هستند ما رفتیم بهار بیرون اینها را می‌بینیم، اینها چه کار دارند می‌کنند؟ پا که ندارند ولی روان شده‌اند، به چی؟ به فن خدا به فن زندگی. چه جوری اینها هر روز بزرگتر می‌شوند و گلهایشان بازتر می‌شود. روان شدند چه چیزی روان شده؟ چرا در ما روان نشود؟ ما هم در حالی که هم ایستاده‌ایم به بینهایت خدا در این لحظه و هم مثل آن عروسان چمن داریم می‌رویم به جهان که غریبستان است. غریبستان غریبستان هوشیاری است. وقتی می‌رویم به جهان به فکر، می‌رویم به جهان چیزی بسازیم باید در این لحظه مثل درخت ریشه داشته باشیم.

پس شما یک ریشه بینهایت دارید که نامرئی مثل سرو با شما همه جا می‌رود ولی این بینهایت را همیشه شما حس می‌کنید ولی در جهان هم کار می‌کنید، به کارهایتان نگاه می‌کنید. با مردم هم مراوده می‌کنید، جنستان را می‌فروشید جنس می‌خرید ولی همیشه این بینهایت با شما هست. **هم بسته پا، هم گام زن**، اینطوری باید به جهان برویم. حالا اگر این سرو نباشد فقط این تصویر ذهنی باشد شما با این بروید به جهان در جهان گم می‌شوید. همین کار هم شده، ما از فن خدا که می‌تواند در ما روان بشود کار کند بی‌نصیبیم در حالی که گلها از آن بهره می‌برند، سرو بهره می‌برد. ما چرا نبریم؟

جانی که رست از خاکدان، نامش روان آمد روان

ما جان زانو بسته را هم منزل ایشان کنیم

دارد این را می‌گوید که ما از این خاکدان یعنی از این جهان باید برهیم،



گفت از بس شراب ریخت بر خاک ما ذرات ما را به فغان شادی در آورد. درست است که زندگی امتدادش را می‌فرستد به این جهان بصورت ما، ولی دارد نگاه می‌کند، زندگی می‌فرستد یک من می‌سازد، بعد این من را بزودی متلاشی می‌کند و خودش را می‌کشد عقب روی خودش در ما بنا می‌شود باید اجازه بدهیم ما، وقتی می‌رویم من را می‌سازیم ما آنجا گیر می‌کنیم می‌چسبیم به چیزها، فکر می‌کنیم این چیزها واقعاً زندگی توش دارد، ندارد. شما باید بتوانید از خاکدان برگردید بیایید. بلی جانی که برهد هوشیاری که برهد و یواش یواش که او دارد روی شما کار می‌کند نامش می‌گوید روان است.

روان آزاد شده، ما جان این زانو بسته را، جان زانو بسته جانی است که یا روانی است که یا روحی است که یا هوشیاری است که گیر کرده در من ذهنی، نمی‌تواند راه برود، نمی‌تواند حرکت بکند. کسی که چسبیده به چیزهای این جهان، چسبیده به دردهای حاصل از آن، چسبیده به باورها، زانویش بسته است نمی‌تواند راه برود یعنی نمی‌تواند برگردد، رو به بیرون دارد، هوشیاری جسمی دارد. فقط جسمها را می‌بیند، فقط انرژی که از جسمها می‌تواند بیاید مثل تایید و توجه اینها را نیاز دارد. توقعات بیجا دارد از هر کس یک چیزی می‌خواهد زانو بسته است. می‌گوید ما این کار را می‌کنیم، ما زانوهایش را باز می‌کنیم، روان‌ها را آزاد می‌کنیم تا به فضای یکتایی برود.

ای برگ، قُوت یافتی، تا شاخ را بشکافتی

چون رستی از زندان؟ بگو تا ما در این حبس آن کنیم

دارد مولانا توجه شما را به طبیعت جلب می‌کند. برگ به این لطافت چطوری قوت پیدا کرد که این شاخه سفت و سخت را شکافید، بیرون آمد. **ای برگ، قُوت یافتی**، ما همین قوت را داریم؟ تا همینطور که این لطافت شاخ سفت درخت را شکافید آمد بیرون، ما هم پوسته ضخیم من ذهنی را بشکافیم و جوانه بزنییم بیاییم بالا شکوفه بزنییم. یعنی شناسایی در ما شروع بشود که بابا من این من ذهنی نیستم، من این چیزهایی که چسبیدی نیستم، من ترسم نیستم، من خشمم نیستم، من حسادتم نیستم. برای چه مردم را کوچک می‌کنم؟ برای چه پشت سر مردم حرف می‌زنم؟ برای چی اینقدر عیب پیدا می‌کنم؟ آخر من دارم عیب پیدا می‌کنم که خودم را مقایسه کنم با دیگران بگویم من این عیب را ندارم! همه‌اش در حال مقایسه هستم، چرا این کار را می‌کنم؟ جوانه دارد می‌زند. این نیرو می‌تواند جوانه بزند، برای اینکه با قانون تکاملی زندگی هم موازی و هم خط است. در بهار حتماً این لطافت باید شاخ را بشکافت بیاید بیرون. به برگ می‌گوید تو چه جوری از زندان رهیدی به ما بگو؟ ما اگر نگاه کنیم



می بینیم، تا ما در این حبس من ذهنی همین کار را بکنیم یعنی از برگ یاد بگیریم. یعنی ما از برگ نمی توانیم یاد بگیریم؟ حتماً شما تشریف می برید طبیعت و متوجه می شوید که این درختها چقدر سکون دارند، در سکونشان نیروی زندگی چگونه شاخه ها را می شکافد برگها می آیند بیرون و شکوفه می زنند و گلها باز می شوند، ما هم باید همین کار را بکنیم. و دارد نورش را و موادش را از آنور می فرستد، کافی است در این لحظه شما موازی با زندگی بشوید تسلیم بشوید با اتفاق این لحظه ستیزه نکنید، بگذارید این انرژی بیاید. مطمئن باشید که آن نیرو شما را می تواند بشکافد و شما را از حبس می تواند آزاد بکند.

بلی این هم توجه کنید مربوط است به اینکه گفت می خور دهن میالا، شما در این لحظه تسلیم می شوید یعنی اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط می پذیرید قبل از قضاوت، معنی تسلیم است. از آن ور خرد و شادی جاری می شود. اما من ذهنی هم از این ور از بیرون می گیرد، ما که نمی توانیم من ذهنی را بلافاصله به صفر برسانیم پس بنابراین در این لحظه یک انرژی از آن ور می آید یک انرژی هم از بیرون می آید، به اندازه ای که شما اجازه می دهید در اثر تسلیم یا موازی شدن با زندگی در این لحظه یا پذیرش اتفاق این لحظه از آن ور انرژی بیاید سزاوار زندگی هستیم لیاقت زندگی داریم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعل توسست این غصه های دم به دم این بود معنی قَد جَفَّ الْقَلَمُ

قَد جَفَّ الْقَلَمُ یعنی قلم خلقت قلم خدا که این لحظه زندگی شما را ترسیم می کند بستگی به لیاقت شما دارد. جَفَّ الْقَلَمُ یعنی قلم خشک می شود. شما وقتی خشک می شود متوجه می شوید، خشک می شود یعنی بوسیله حس هایمان پنج تا حس مان و ذهن مان می توانیم ببینیم. الان این لحظه من حالم چگونه؟ این لحظه باید خشک بشود تا من ببینم. ولی احوال شما، کیفیت زندگی شما که شما دنبالش می گردید بوسیله قلم خدا یا زندگی در این لحظه ترسیم می شود. اگر شما اجازه بدهید و خودتان دخالت نکنید بهترین ترسیم آن می کند، ولی چون ما من مان وسوسه می کند هی می پریم بیرون، هی فکر می آید، از بیرون هم می گیریم، یک لحظه به فکر آنوری هستیم یک لحظه می گوئیم حالا اینجا خودمان را نشان بدهیم توجه مردم را جلب کنیم. پس دو تا جوی می آید یکی کثیف است از بیرون می آید، یکی از آنور می آید صاف است.



شما چه اندازه لایق زندگی هستید؟ خوب معلوم است اگر از طرف زندگی خیلی بیاید و هر چه بیشتر بیاید، شما بیشتر لایق هستید. بیشتر زندگی تان کیفیت دارد. پس تا بحال که از آنور هیچی نمی آمده برای یک عده ای که دائماً با این لحظه می ستیزند پس این غصه های دم به دم شان ساخته خودشان است. چرا؟ برای اینکه همه اش از بیرون می خواهند زندگی را، از آنور چیزی نمی آید. در حالی که گفت آن دائماً می فرستد. از بس که ریخت **جُرعه بر خاک ما ز بالا** پس معنی این که مرکب قلم خشک می شود این است. خیلی مهم است این **جَفَّ الْقَلَمُ** فقط این **جَفَّ الْقَلَمُ** یادتان بماند یعنی قلم خشک می شود این لحظه بعد از خشک شدن شما می بینید. این که به چی خشک می شود بستگی به این دارد که چقدر هوشیاری حضور دارید الان، دست شماست، دست خدا نیست. خدا می خواهد عالی ترسیم کند، شما دخالت نکنید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۴

کار کن هین که سلیمان زنده است تا تو دیوی، تیغ او بُرنده است

ما داریم کار می کنیم، شما کار کن، سلیمان رمز خداست یعنی سلیمان و خدا دائماً حواسش هست که خودش را که شما هستید از حبس من ذهنی آزاد کند، خدا دائماً زنده است و در شما دارد کار می کند، اما تا زمانی که حالا آگاهانه یا ناآگاهانه این دیو بلند می شود من ذهنی و ما دیو هستیم دیو باشنده ای است که در مقابل شراب زندگی در این لحظه مقاومت می کند و آن من ذهنی است. تا تو دیوی، تیغ او بُرنده است تیغ او می برد، تیغ خدا می برد، تقصیر کی هست؟ تقصیر مقاومت ما، هوشیاری جسمی یا شما را خدا زنده می کند به خودش یا شما مقاومت می کنید گیج می شوید و در فکرها و دردها گم می شوید و نابود می شوید می روید.

ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی

چون مشتری تو بودی، قیمت گرفت کالا

یعنی زندگی خدا رو نمود خودش را به ما نشان داد، یادتان هست که گفت: **سینه شکاف گشته، دل عشق باف گشته**. دل اینقدر عشق باف شد سینه ما وسیعتر شد او دارد ما را به خودش زنده می کند، و یواش یواش هوشیاری جسمی که مال من ذهنی است دارد می آید پایین، یعنی من ذهنی کوچک می شود من اصلی ما فساداری ما دارد بزرگتر می شود. وقتی ۵۰٪ هویت شما از حضور گرفته می شود هوشیاری تغییر می کند، شما یک دفعه متوجه می شوید که از جنس من ذهنی دیگر نیستید، هوشیاری جسمی دیگر ندارید بلکه هوشیاری عینی عدمی



خدایی دارید. آن موقع خدا رو نموده به شما، وقتی او را حس می کنید و به او زنده می شوید همیشه بصورت حضور ناظر است آن حضور دارد جسمتان را نگاه می کند، ذهنتان را دارد نگاه می کند، درست مثل اینکه یک آسمان دارد باز می شود. این آسمان دارد یک بافتی را این وسط که از جنس فکره دارد نگاه می کند و در آغوش دارد.

همین که دارید وسیعتر می شوید من تان را در آغوش می گیرید من تان مثل یک گلوله برفی دارد آب می شود برای اینکه این فضا پر از عشق است پراز گرماست و درد را نمی پذیرد، دردها بوسیله شما یواش یواش رها می شود، می فهمید که شما از جنس شادی هستید که از ذرات وجودتان ارتعاش می کنید، خدا از جنس شادی و آرامش است از جنس درد نیست. دارید به وجود اصلی تان بر می گردید. بنابراین مرکز شما را او در اختیار می گیرد، حالا بگویید او من تان را از دلتان در می آورد یعنی شما رها می کنید، همیشه شما شناسایی می کنید رها می کنید، شناسایی می کنید رها می کنید، یکجایی خواهد شد که شما به خودتان خواهید گفت نه تنها خواهید گفت به حرف و به ذهن بلکه حس خواهید کرد که این رنجشها و این کینه ها و این عیب جویی ها اصلاً لازم نیست.

مردم زندگیشان را بکنند. من روا می دارم مردم زندگی کنند، چقدر خوب است که مردم زنده هستند و زندگی می کنند، خوشم می آید که مردم شادند، قبلاً این مرکز محدود من، محدودیت پرست من، خسیس من و میل به کمیابی من نمی گذاشت، فکر می کرد که اگر مردم زندگی کنند از من کم می شود. مردم نباید شادتر از من باشند، ولی شما هر چه به خدا زنده تر می شوید شادی را به همه روا می دارید، وقتی به همه روا می دارید به خودتان هم روا می دارید، هر کسی بخودش روا می دارد به دیگری هم روا می دارد، هر کسی نمی گذارد دیگران زندگی کنند بدانید که نمی گذارد خودش هم زندگی کند.

پس او دل و جان شما را اول می رباید و بعد به خودش زنده می کند، او مرا می کشد به بیرون از طریق شناسایی و خودش را جایگزین می کند. مشتری ما کی هست؟ مشتری ما خداست. تنها ما را می خواهد، گفته مسئولیت زنده شدن به من در روی زمین یعنی مسئولیت عشق به عهده انسان است. گفته این مسئولیت را دادم به کوه ها و کی ها که هیچ کس نپذیرفت فقط انسان پذیرفت. گفته من به تو و تو به من زنده بشو، در حالی که تو این تن هستم، این عشق است؛ پس مشتری ما خداست، پس قیمت ما رفت بالا، تا کجا رفت؟ قیمت ما تا کجا رفته؟ اصلاً ما قیمت نداریم. از کجا می فهمیم؟ برای اینکه برای هیچی خم نمی شویم. بر هر چه که می لرزی می دان که به آن



ارزی، ما به چی می‌لرزیم؟ به هیچی. حتی ما فکر می‌کنیم این جان جسمی‌مان هم نیستیم، پس شما به پولتان نمی‌چسبید یا بیشتر از پولتان هستید. بیشتر از خانه‌تان هستید؟ بیشتر از تمام متعلقاتان هستید. بیشتر از دردهایتان هستید. بیشتر از تمام باورها هستید.

اصلاً تنها خاصیت مقدس شما هستید یعنی ذات شماست خدایت شماست. قیمتش چقدر است؟ قیمت ندارد قیمت گرفت بالا چون مشتری اوست. و این که مشتری اوست معنیش این است که شما خودتان را به کسی یا به چیزی در جهان نمی‌توانید بفروشید، یعنی حق ندارید بفروشید، می‌توانید بفروشید ولی درد می‌کشید. این هم قانون غیرت است. مفروش تو خویش ارزان که تو بس گرانبهائی و تو از آن مایی، می‌گویدی تو خاص از آن مایی، تو متعلق به چیزها نیستی، متعلق به این جهان نیستی، من تو را می‌فرستم به این جهان بعد می‌کشم از جهان بیرون اگر چسبیده باشی ضرر می‌کنی، باید رها کنی بیایی من به تو زنده می‌شوم بعد از طریق تو روی جهان کار می‌کنم، کار دارم با تو، این طوری می‌گویدی.

ابرت نبات بارد، جورت حیات آرد دُردِ تو خوش گوارد، تو دُرد را مپالا

مپالا یعنی صافش نکن، پاک نکن، تصفیه نکن، ابر تو نبات است شیرینی می‌بارد، در مقابل ابر من ذهنی که در شاهنامه است در مازندران یادتان است افتاده بالا سر پهلوانان ایران سم می‌بارد. در یک خانواده پدر و مادر من ذهنی دارند هر دو هم درد دارند، باهم دائماً دعوا می‌کنند دو تا هم بچه هست. آنجا چه ابری هست؟ ابری که سم می‌بارد. اگر هر دو از جنس عشق بودند یعنی به خدا زنده شده بودند به حضور زنده شده بودند دوباره با همدیگر شروع می‌کردند به زندگی کردن چه ابری آنجا برقرار می‌شد؟ ابر نبات ابر زندگی.

می‌گویدی ابر تو شیرینی می‌بارد. شیرینی نبات شامل شادی است آرامش است، عشق و لطافت و برکت است یک قدرت پرورش دهنده است. قدرت پرورش دهنده را امروز گفت به ما، گفت در طبیعت یک نیرویی وجود دارد که انسانها فراموشش کردند در انسانها هم هست. او پرورش دهنده است. همین طور که گلها را پرورش می‌دهد درختها را پرورش می‌دهد انسان را هم پرورش می‌دهد. پس نبات نیروی پرورش دهنده هم هست. جور تو حیات می‌آورد، حیات یعنی زندگی، جورش یعنی دردش شامل کندن شما از هم هویت شدگی است. خوب شما آمدید رفتید جهان چسبیدید به چیزهایی الان یکی یکی می‌خواهیم دست شما را از چیزهایی که چسبیدید باز کنیم، که بگوییم این قسمت آزاد بشود هی یکی یکی **لا** می‌کنیم، می‌گوییم بشناس که تو پولت نیستی، پولت را رها



کن. این دستت را که می خواهی باز کنی این انگشتت را یکی باز می کنی دوباره می بندی، هی دوباره باز می کنی این هم درد دارد، رها کردن عاداتهای بد درد دارد، رها کردن غیبت بدگویی، ایراد گیری، ایجاد درد درد دارد. نمی توانیم رها کنیم. من ذهنی ما به اینها قوام پیدا کرده، من ذهنی وانمود می کند که ماست، ما را مجبور می کند که او را تعمیر و نگهداری کنیم. پس هر کاری که بر ضد او باشد او خوشش نمی آید. ما هم فکر می کنیم او هستیم. درد می کشد او درد می کشد وقتی او درد می کشد ما فکر می کنیم ما درد می کشیم.

در حالیکه ما از جنس هوشیاری هستیم، شما می توانید بکشید عقب بگویید که این من من باید این عادت را رها کند، معتاد شده به این چیزها، نمی خواهد درد دارد برای او، برای من هم دارد؟ نه. من می دانم اگر این عادت را بیندازم زندگی می آید، پس دردها همیشه درد کندن هویت است. درد آزاد کردن خود است ما باید این کار را بکنیم یا نکنیم؟ البته که باید بکنیم. نکنیم هویت شده باقی می مانیم. چرا اینقدر جور زیاد است درد زیاد است؟ برای اینکه اشتباه کردیم با خیلی چیزها هم هویت شدیم، باز هم ادامه می دهیم.

امروز صحبت شکوفه است، شما یک دانه را می کارید زمین، این دانه می خواهد یک درخت بشود، دانه با نیروی زندگی کار می کند، خرد کل می خواهد این درخت بزرگ بشود، خود دانه چیزی نمی خواهد، ولی ما چیزی می خواهیم، ما به عنوان من ذهنی می گوییم که من سی سالم است، من الان نمی توانم به حضور برسم، خانم یا آقا زنگ می زند می گوید ده تا سی دی بدهید به مادر یا پدر من، می گویم خود شما چی؟ من لازم ندارم. چرا لازم ندارد؟ می خواهد من ذهنی را ادامه بدهد. تا کی؟ تا ۶۰ سالگی، الان لازم دارید، ۶۰ سالگی چرا می گوید ۶۰ سالگی؟ می گوید من باید خانم را بخرم، بچه هایم را بزرگ کنم با همسر من کنار بیایم، حالا بینم با آن زندگی می کنم یا جدا می خواهم بشوم چه کار می خواهم بکنم تا بشود ۵۰ سالم، بعد از این که اینها را جمع کردم بعد به حضور برسم.

این طوری نمی شود این طوری شبیه این است که این درخت بادام که بادام زیر خاک است می گوید که می دانید چیه؟ من به حرف زندگی نمی توانم گوش بدهم من تسلیم نیستم، نیروی زندگی می خواهد مرا پرورش بدهد من مقاومت می کنم تا بشوم یک درخت، وقتی درخت شدم حالا زندگی بیاید باهم صحبت کنیم. آن موقع من زیر نیرویش قرار می گیرم. آخر این که نمی شود! مولانا هم دارد همین را می گوید. می گوید نمی شود برو بین که برگ چه جوری آمده بیرون. چرا اسم شکوفه می برد؟ پس می گوید که این نیروی پرورش دهنده وارد وجود ما بشود ما



باید درد هوشیارانه بکشیم و این عادت‌ها را و هم هویت شدگی‌ها را رها کنیم. و هر موقع شناسایی می‌کنیم یک هم هویت شدگی داریم شما خوشحال بشوید و این حیات می‌آورد زندگی را در شما زیاد می‌کند برای اینکه شما می‌گویید من دارم این را می‌اندازم. تشکر می‌کنید از کسی که عیب شما را پیش می‌آورد و به شما نشان می‌دهد.

دُرد یعنی الان یعنی شرابی که تو به من می‌دهی با درد همراه است. دُرد یعنی لُرد ته شراب، یعنی ما که هنوز شیشه صاف که نشدیم که هر چه از آن ور می‌آید صاف رد شود برود ما هم چون چیزی نداریم. فعلاً نیستیم. ما شیشه‌ای هستیم که پشتش رنگ زدند مقاومت می‌کنیم در مقابل نور و آن رنگ‌ها همه رنگ‌های ماست. یعنی هم هویت شدگی‌های ماست. الان شرابی که به ما می‌دهد، شراب صاف نیست همراه با درد است، ولی چون هوشیارانه این را تحمل می‌کنیم خوش می‌گوایم خوب هضم می‌شود در ما، می‌گوید تو دُرد به من بده، یعنی مرتب درد به من بده تا من بشناسم. مبدا تو دُرد را صاف کنی. دُرد را صاف کنی یعنی چی؟ یعنی همه‌اش به من خوشی بیرون را بدهی.

مردم چی می‌خواهند؟ مردم می‌گویند ما نمی‌خواهیم درد بکشیم، ما دنبال ارضای نیازهای روانشناختی‌مان هستیم، می‌خواهیم خودمان را نشان بدهیم و مردم از ما تعریف بکنند، می‌خواهیم پولدار بشویم به حساب بیاییم، خلاصه می‌خواهیم من را بزرگ کنیم و این من تشخیص می‌دهد که چه چیزی خوب است و به آنها بپاید، ما آنها را می‌خواهیم. خوب می‌گوید مواظب باش این را نگویی! تو دُرد را مپالا. یعنی خدا مرتب این ناصافی‌های مرا به من نشان بده، مبدا یک دفعه کم کنی، من می‌خواهم زودی به تو زنده بشوم. **تو دُرد را مپالا** پس شما الان می‌بینید وقتی شما می‌خواهید به زندگی زنده شوید مرتب زندگی جاهای بد شما را هم هویت شدگی‌های شما را با دردها و با باورها و با چیزها می‌نشان می‌دهد.

شما می‌گویید همین الان هویت‌م را کُندم حالا این یکی را هم دوباره حاضرم بکنم، خوب آن یکی هم دوباره خودش را نشان می‌دهد. چقدر من باید ایرادم را برطرف کنم؟ این جوری نگویید. شکر کنید که دارد نشان می‌دهد، اگر تو خواب ذهن بودیم همه چیز خوبه به به، الان جوانم موفقم شرکت و همسر و بچه‌ها و همه بیرون تعریف می‌کنند این خوب نیست، خوب نیست که موقتی است شما دارید من را بزرگ می‌کنید، مبدا دنبال این باشید. دارد این را می‌گوید. شما هم بیدار می‌شوید. پس شما به محض اینکه بخواهید عیب‌هایتان را ببینید خدا به شما کمک می‌کند بیشتر ببینید. هی این را ببین این را هم ببین چون آن هم عجله دارد که بیشترین برکت را



بیشترین شادی را از طریق شما به جهان بفرستد خسیس که نیست او، فراوانی است بینهایت است، تازه بوسیله شما سیراب کند جهان را، هر کسی روی خودش کار می کند او هم توجه می کند.

ولی یادمان باشد اول ایرادات را به ما نشان می دهد. شما نگوئید که من چقدر ایرادم را برطرف کنم، خسته شدم دیگر، بلی ایراد داریم، تو دزد را مپالا.

ای عشق با توستم وز باده تو مستم وز تو بلند و پستم وقت دنا تدلی'

می گوید که ای عشق من دارم با تو حرف می زنم و توجهم به توست، حواسم به توست، یعنی حواسم به بیرون نیست، همه ما بیدار شدیم که ما داریم ایرادتمان را برطرف می کنیم به او زنده بشویم، به او زنده بشویم می توانیم در بیرون هم دیگر بادم پوک نکاریم بادم درست بکاریم. برای اینکه هر کاری که می کنیم انرژی او، خرد او، به آن می ریزد، به هر فکری به هر عملی، بیشتر در حالت تسلیم به سر می بریم، ما می خواهیم به عشق زنده بشویم و از باده تو مست بشویم.

و من الان می دانم که بلندی و پستی ام از توست. من یک لحظه به تو زنده می شوم، گفت سینه شکاف پیدا می کند، از آن شکاف عشق بیرون می زند. عشق چیه؟ عشق یعنی وحدت ما با خدا این عشق است. منتهی بهترین حالتش هوشیارانه است. آیا عشق بوده که از بین رفته؟ نه. بوده زمانی که شما از جنس خدا نبودید؟ از جنس او نبودید؟ نبوده که همیشه از جنس او بودید. الان هم او هستید. ولی نگاه ما چون به بیرون است آگاه نیستیم از عشق. یعنی ما باید آگاهانه بیدار بشویم از جهان، یواش یواش آگاهانه به او زنده بشویم و عشق واقعی این است.

ولی ما همیشه از جنس عشق بودیم. عشق تازه به کار می افتد. یعنی بتدریج که او دل شما را تسخیر می کند و شما به او زنده می شوید البته دیگر نمی افتید، الان یک لحظه به او زنده می شویم یک لحظه حواسمان پرت می شود به بیرون، بیرون که نگاه می کنیم می افتیم به او که زنده می شویم بلند می شویم. بیرون که نگاه می کنیم من ذهنی بلند می شود بعد به او که زنده می شویم من ذهنی صفر می شود اگر بشود البته، به او بلند می شویم. پست و بلند می شویم وقت دنا تدلی' آیه قران است، یعنی نزدیک شد و نزدیکتر شد.

قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۸

ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّى

سپس نزدیک رفت و نزدیک تر شد



یعنی انسان مرتب به او نزدیک می شود و نزدیکتر می شود و خود او می شود. یعنی این سرنوشت همه انسانهاست. یعنی بتدریج که ما بیرون را لا می کنیم هم هویت شدگیهایمان را می اندازیم و سینه ما وسیعتر می شود وسیعتر می شود بالاخره داریم به او نزدیک می شویم و نزدیکتر می شویم و ... نزدیکتر می شویم یک دفعه خود او می شویم هوشیارانه، همیشه خود او هستیم پس این قانون در مورد همه صادق است. فقط در مورد حضرت رسول نبوده در مورد همه انسانهاست. همه انسانها را او دارد هی به خودش نزدیک نزدیکتر می کند و بالاخره شما حس می کنید او هستید هوشیارانه.

این چند بیت هم جالب است، پس معلوم می شود اگر از جنس او بشویم اگر نزدیک او شدیم و تبدیل به او شدیم هوشیاری جسمی تبدیل به هوشیاری حضور شد دیگر ما به حضور زنده شدیم. و آن موقع حس زندگی و بخش آن در این جهان آغاز می شود ما دیگر از بیرون زندگی نمی خواهیم. ولی اگر گم بشود بیچاره می شویم. و این چند بیت همین را می گوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۹

و آن روز که چون جان شوی از چشم نهانی

من همچو دل مرغ ز اندیشه طپانم

وقتی می افتیم به صورت من ذهنی می آییم بالا، دوباره این فکری که اختیارش دست ما نیست ما را تسخیر می کند و همراهش دردها هم می آیند ما زیر درد و فکر رنج می کشیم. و آن روز که چون جان شوی از چشم نهانی وقتی از چشم ما نهان می شوی یعنی ما می آییم بالا به صورت من ذهنی در اینصورت مثل دل مرغ از اندیشه بی قرار می شوم مضطرب می شوم. دلم تپ تپ می زند. آیا کسی که به حضور زنده شده مضطرب می شود؟ نه مضطرب نمی شود، کسی که در این لحظه هست به او زنده هست مضطرب نمی شود. اضطراب مال من ذهنی است، استرس مال من ذهنی است، بی قراری مال من ذهنی است، بی قراری و اضطراب و استرس معنیش این است که آینده مهمتر از این لحظه است کسی که به زندگی زنده شده می داند که آینده بهتر از این لحظه نیست. این لحظه زندگی است، گذشته بهتر از این لحظه نیست، بیشتر مردم در هوس گذشته در آرزوی برگشت گذشته یا در آینده یا در گذشته زندگی می کنند. این غلط است این زندگی من ذهنی است. مشخص است.



در روزن من نور تو روزی که بتابد در خانه چو ذره به طرب رقص کنانم

روزن را باز کنید روزن این لحظه است، همانطور که از روزن نور می آید بالای این گنبدها یا از روزن اتاق شما این لحظه وقتی شما تسلیم هستید یعنی با اتفاق این لحظه آشتی هستید روزن باز است و نور می آید نور همین نیروی پرورش دهنده و شادی بخش زندگی است از وقتی که شروع کرده به تابیدن من در خانه هستم، خانه فضای یکتایی این لحظه هست، مثل ذره به طرب دارم رقص می کنم. می شود شما به صورت ذره، ذره یعنی فرم ندارد، من ذره نیست من ذهنی، شما بصورت بی فرم ذره هستید ذره ای هستید که بینهایت هستید، از فرط شادی دائماً رقص می کنید. این حال طبیعی انسان است.

وقتی ما بی فرم می شویم وقتی هوشیاری جسمی فروکش می کند هوشیاری حضور می آید و عمق پیدا می کنیم، دائماً شادی بودن، شادی از جنس خدا بودن از شما ساطع می شود و ترس از بین می رود، اضطراب از بین می رود بطور کلی زمان از بین می رود. معنیش این نیست که شما به گذشته و آینده فکر نمی کنید می توانید از گذشته یاد بگیرید در آینده هدف بگذارید، ولی همیشه در این لحظه هستید. و از طرب دائماً می رقصید. وقتی می روید به جهان بر می گردید وقتی می رویم به زمان یعنی به گذشته و آینده بر می گردیم به این لحظه، نمی روید یک ساعت در گذشته و آینده بمانید. یعنی ذهن شما بهترین حالتش را پیدا می کند. ذهن شما خلاق می شود برای اینکه توش دیگر من وجود ندارد. شما مرتب می روید به گذشته و آینده ولی در این لحظه ساکن هستید. این بهترین حالت زندگی است. در این لحظه ساکن ولی زمان هم می بینید.

این ناطقه، خاموش و چو اندیشه نهان رو تا باز نیابد سبب اندیش نشانم

ناطقه یعنی گوینده یعنی ذهن این اگر خاموش بشود، فکر متوقف بشود این شکاف ایجاد شود و شکاف بماند پر نشود در اینصورت ذهنی شما خلاق می شود، زندگی روی ذهن شما می نویسد، لازم نیست که تند تند فکر کنید هر موقع لازم شد فکر کنید. فکر کننده شما را کنترل نمی کند. فکر کننده من ذهنی است که با فکر کردن درست می شود، وقتی صفر باشد شما لازم نیست برای من درست کردن فکر کنید. این ناطقه یعنی همین گوینده فکر کننده، که تند تند فکر می کند خاموش، صفر. و شما اصل شما مثل اندیشه نهان رو، اینجا اندیشه در معنای هوشیاری است. تا باز نیابد سبب اندیش نشانم، سبب اندیش خیلی کلمه جالبی است و با آن کار داریم، سبب اندیش من ذهنی است، یعنی علت می اندیشد، سبب می اندیشد. و بدترین کاری که انجام می دهد و این می تواند



بزرگترین اشتباه ما باشد یعنی مادر اشتباهات این اشتباه است که این لحظه را که زندگی است زندگی نمی بیند وسیله می بیند، دائماً **سبب اندیش** است و **سبب اندیش** اش هم در این لحظه متبلور می شود در این که این لحظه یک فرمی دارد، من این فرم را می بینم وضعیت را می بینم و این وضعیت را پله می کنم **سبب** می کنم برای رسیدن به چیزی که به نظر **سبب اندیش** یعنی من ذهنی زندگی تویش است. غلط است. واقعاً مادر اشتباهات ما همین است. و این می تواند بوجود آورنده من ذهنی هم باشد که ما در این لحظه **سبب اندیش** هستیم.

می دانید که معمولاً می بینیم این چیز سبب این چیز می شود غلط است مخصوصاً در حیطه زندگی. این که ما می گوییم همسر من نمی گذارد زندگی کنم غلط است موهومی است. فلانی نمی گذارد من زندگی کنم، فلانی سبب این است که من زندگی نکنم. زندگی در درون شماست، باید ریشه داشته باشد باید بجوشد بیاید بالا، وقتی شما آن را بستید دنبال سبب هستید که کی نمی گذارد من زندگی کنم؟! البته که همسر، بچه هایم، مردم، بطور کلی همه دیگر، همه ضد زندگی هستند. درست است این؟

شما لطفاً خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید ببینید که چه جوری **سبب اندیش** هستید، **سبب اندیش** من ذهنی است. **سبب اندیش** امروز خواهیم دید غلط است برای اینکه در واقع **سبب ساز** را کنار می گذارد، در این لحظه اتفاقات را زندگی بوجود می آورد و این اتفاق به این علت می افتد که بهترین اتفاق می تواند باشد در بیداری ما، شما این موضوع را می گذارید کنار می گوئید این اتفاق چی را بوجود آورده، شما ایشان یکی توطئه کرده، حتماً یکی، دشمن. نه خود شما فقط به این علت است که **سبب اندیش** اید. **سبب اندیش** انسانی است که **سبب** را در بیرون جستجو می کند در نتیجه احتمال این را که صد در صد است که زندگی این اتفاق را بوجود می آورد اصلاً کنار می گذارد، می گوید خدا چیه؟ زندگی چیه؟ سببها بینم چیه! سببها نیستند. در مورد زندگی **سبب اندیش** یعنی من ذهنی غلط فکر می کند به حرفش گوش ندهید. امروز در این مورد مفصل صحبت خواهیم کرد.

ماهت چگونه خوانم؟ مه رنج دق دارد سروت اگر بخوانم، آن راستست، الا

می گوید من ترا چه جوری ماه بخوانم؟ زندگی را شما نمی توانید ماه بنامید، ما از چه جنسی هستیم؟ ما هم از جنس او هستیم. پس ما هم ماه نیستیم، منظور ماه زیبایی آن ماه، ماه بالا سمبل زیبایی است. برای اینکه ماه رنج لاغر شدن و بالاخره رفتن به محاق را دارد. می دانید از ماه شب چهارده که ما شروع می کنیم شروع می کند به لاغر شدن، ... ، لاغر شدن بالاخره ماه سه روز دیده نمی شود، پس رنج دق کردن و باریک شدن را و خلاصه از بین



رفتن دارد. نمی شود به من ماه گفت. **سروت اگر بخوانم**، نه خدا را می شود سرو گفت، نه ما را، آن راستست. **الاً** درست است که سرو راست است ولی توجه کن الا که:

سرو احتراق دارد، مه هم مُحاق دارد جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا

سرو خشک می شود می برند می سوزانند، ماه هم که به این زیبایی است باریک می شود باریک می شود دیده نمی شود، سه روز می رود به محاق، محاق همان سه روزی است که ماه دیده نمی شود. پس جز اصل اصل جانها، اصل اصل جانها یعنی اینکه شما یک جان دارید در بدن است ولی یک جان دیگر دارید که اصل این است که آن اصلتان است. آن هوشیاری است. این جان مردنی است، آن جان مردنی نیست. پس اصل اصل جانها اوست و شما هستید. برای همین می گوید جز اصل اصل جانها اصلی ندارد. حتی این هم اصلی ندارد اصلا، اصلا یعنی ابدأً ابدأً غیر از اصل اصل جانها اصلی ندارد. اصل ریشه است، اصل اصل است. حقیقتی ندارد یعنی همه موهومی است از بین رفتنی اند.

شما یاد گرفته اید از مولانا که هر چیزی که ذهنتان نشان می دهد از بین رفتنی است پس به آن نچسبید، با آن هم هویت نشوید، هر چیزی را که ذهن بتواند به شما نشان بدهد تصویر بکشد از بین رفتنی است. شما نباید به آن بچسبید، از آن نباید زندگی بخواهید. و اصل اصل جانها زندگی است و شما هستید. اندازه زندگی چقدر است؟ بینهایت. ریشه شما و اصل شما و حقیقت شما چقدره؟ اندازه او بینهایت. بنابراین شما را نمی شود سوزاند، تن را می شود سوزاند اصل شما نمی سوزد، خیس نمی شود غرق نمی شود، غروب نمی کند به محاق نمی رود. اگر به آن زنده بشوید همیشه زنده هستید.

خورشید را کُسوفی، مه را بُود خُسوفی

گر تو خلیل وقتی، این هر دورا بگولا

پس می گوید که خورشید به این زیبایی همین طور پر از نور است و پر از گرما است که زندگی زمینی ما جسمی ما به او بستگی دارد به انرژی او بستگی دارد کسوف می کند بعضی موقعها دیده نمی شود، می گیرد. مه هم به خسوف می رود، مه هم می گیرد. می خواهد بگوید که اینها می شود که دیگر دیده نشوند. دنبال چی هستیم؟ چیزی که نمی میرد. و اگر تو خلیل وقتی، پس همه انسانها که الان زنده اند خلیل وقتند. **این هر دورا بگو لا** یعنی هم خورشید و هم ماه را بگو لا. خورشید حتی می تواند یک خورشید ذهنی باشد و ماه هم می تواند ماه من ذهنی



باشد. خورشید هوشیاری جسمی باشد می دانید که خورشید روشن می کند که ما پنج حسمان را بکار بیندازیم، خورشید نباشد نمی توانیم ببینیم و نمی توانیم جسم داشته باشیم. می خواهد بگوید که آثار خورشید و همانطور آثار ذهن اینها از بین رفتنی هستند اگر تو خلیل وقتی که خلیل وقت هستی به هر دو اینها بگو لا، یعنی چی؟ یعنی من از جنس شما نیستم و شما را نمی پرستم. حداقل این را شناسایی می کنیم که هر چیزی را که ذهن به ما نشان می دهد و درخشان است ما لا می کنیم نمی پرستیم. و این موضوع از آیه قران می آید.

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶

فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا قَالَ هَٰذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْإِفْلِينَ

پس چون شب بر او نمودار شد ستاره درخشانی دید. گفت: این پروردگار من است. چون آن ستاره غروب کرد گفت: من چیزهای غروب کردنی و ناپدید شدنی را دوست ندارم (به خدایی نخواهم گرفت).

پس چون شب بر او نمودار شد. یعنی چی؟ یعنی هوشیاری آمد به این جهان بصورت شما رفت توی ذهن، رفت به خواب، شد شب یعنی شب این دنیا، پس شب این دنیا شب هوشیاری در خواب ذهن است. ستاره درخشانی دید. ستاره درخشان همان چیزی است که الان برای ما خیلی مهم است. راجع به ابراهیم خلیل می گوید گفت: این پروردگار من است. ما هم همین را گفتیم، ما وقتی آمدیم به این جهان رفتیم توی ذهن دیگر روشنایی حضور از بین رفت، هوشیاری حضور رفت هوشیاری جسمی شد، هوشیاری جسمی فقط جسم می بیند، یک چیزی بنام پول دید.

ستاره درخشانی دید. گفت: این پروردگار من است. این خیلی می درخشد. چون آن ستاره غروب کرد گفت: من چیزهای غروب کردنی و ناپدید شدنی را دوست ندارم (به خدایی نخواهم گرفت). شما باید همین را بگویید. شما امید یک چیزی درخشیده گفتید این خدای من است. آن اُفول کرده یعنی غروب کرده؛ از بین رفته ولی شما هنوز به آن چسبیدید. یکی از ستاره ها که خیلی درخشیده زیبایی ما بوده، جوانی ما بوده، موهای قشنگ شما بوده، دانش شما بوده، استعداد شما بوده، هنرمندی شما بوده، هر چی که بلدید و به آن افتخار می کنید بوده، ولی اینها همه غروب کردنی هستند خیلی چیزها اُفول کرده در زندگی ما ولی ما هنوز چسبیدیم بهش، درست است این؟ نه همان اول ایشان تشخیص داد گفت این را من نمی پرستم برای اینکه این دارد اُفول می کند. من اُفول کردنی ها را نخواهم پرستید. پس چی را خواهم پرستید؟ اصل اصل جانها را، آن که اُفول نمی کند، آن که اُفول نمی کند خود ما هستیم، خود هوشیاری استف خود بودن است، خود خداست. یعنی من فقط به او می خواهم زنده



بشوم. پس بنابراین با افول کردن چیزهای هم هویت شده شما این شناسایی را می‌کنید که آنها را دیگر نپرستید، شما ممکن است بگویید که نه خیر ما نمی‌پرستیدیم اصلاً الان هم نمی‌پرستیم،

سؤال این است در این لحظه چه چیزی توجه شما را می‌دزدد می‌برد؟ معطوف به چی هست؟ یک فکر؟ آن فکر مربوط به بیرون است؟ ما چرا زنده نمی‌شویم به زندگی؟ برای اینکه توجه ما را یک چیزی می‌دزدد، آن همان ستاره هست. برای شما هنوز ستاره زنده است. شاید هم افول کرده زنده است. ستاره می‌تواند در ذهن زنده باشد. تمام آن چیزهایی که شما از گذشته با خودتان دارید حتی رنجشها اینها همان ستارگان هستند. اینها افول کردند تمام شده اینها، فقط در ذهن شما زنده‌اند. بیاندازید شما آنها را به خدایی نگیرید.

هر چیزی که می‌تواند تمرکز و توجه شما را در این لحظه بدزدد شما آن را می‌پرستید. و گرنه توجهتان را می‌دادید به خدا در این لحظه و زنده می‌شدید به آن. چه چیزهایی حواس شما را پرت می‌کند؟

بر هر چه که می‌لرزی می‌دان که به همان ارزی زان روی دل عاشق از عرش فزون باشد.

دل عاشق اندازه‌اش به اندازه آسمان است، آسمان بی‌ابر، بینهایت است، بنابر این دل عاشق به چیزی نمی‌لرزد. پس شما هر چیزی که در زندگی شما درخشید بگو «لا». و البته وقتی می‌گوید لا همین طور همین معنی مسلمان شدن هم هست، مسلمان شدن معنیش این است که تمام ستاره‌ها را که دارند می‌درخشند، اگر می‌درخشند و درخشش آنها را می‌بینید و هنوز برای شما شب است شما آنها را می‌پرستید و گرنه نمی‌درخشیدند، هر چیزی را که بیاندازید دیگر نمی‌درخشد. اگر نه درخشد نور او را شما پس گرفتید. تمامی ستاره‌هایی که در شب دنیا یعنی ذهن الان برای شما می‌درخشند سوسو می‌زنند به نظر خوشگل می‌آیند مادی هستند شما بهشان لا نگفتید. همه اینها را که لا کردید همه اینها که از کار افتادند تازه شما بینهایت می‌شوید و این معنی دینداری حقیقی است و لا گفتن به همه چیز است. و زنده شدن به خداست یا الا الله یا مسلمان شدن است.

گویند: جمله یاران باطل شدند و مُردند باطل نگردد آن کاو بر حق کند تَوَلّا

می‌گویند که همه یاران، یاران کی‌ها هستند؟ همه انسانها یار ما هستند، چرا؟ از جنس ما هستند از جنس هوشیاری هستند، اما **باطل شدند و مُردند**. چرا باطل شدند می‌توانستند برگردند به زندگی زنده شوند. نیامدند رفتند، ... ، رفتند بالاخره شد ۶۰ سالشان ۷۰ سالشان ۷۵ سالشان ۸۰ سالشان هنوز دارند در بیابان ذهن جلو می‌روند و می‌گویند هر چه بیشتر بهتر، باطل شده‌اند و در ذهنشان مرده‌اند.



ولی آنکسی که بر خدا توّلّا بکند باطل نمی‌شود، یعنی در یک جایی انسان باید دیگر جلو نرود و بفهمد که دیگر بس است. من امتحان کردم از پولم از همسرم از بچه‌ام از متعلقاتم، از خانه‌ام، از سوادم، از بدنم، از جنسیتم که مردم یا زن، از نقش‌هایم که استادم، معلم‌ام، دانشمندم، هنرمندم هویت نتوانستم بگیرم زندگی نتوانستم بگیرم پس من می‌خواهم اینها را لا کنم، اینها مرا باطل کردند، درست است چیزهایی کتابی می‌دانم به من می‌گویند معلم ولی باطل شدم، مردم در این ذهن، حالا می‌خواهم برگردم توّلّا کنم یعنی دوستی کنم با خدا و دوری کنم از جهان.

می‌دانید که توّلّا عکس تبراّ است، تبرا یعنی شما تشخیص می‌دهید که باید دور بشوید از جهان دیگر نروید و بر گردید و دوستی کنید نزدیکتر بشوید، ... ، نزدیکتر بشوید، تا باطل نشوید. می‌گویند همیشه راه هست، همیشه جا هست، تا زمانی که نفس می‌کشیم توی این بدن، و در این جهان هستیم فرصت هست که باطل نشویم و نمیریم و برگردیم سوی خدا و به محض اینکه برگردیم و بیدار بشویم دیگر او به ما کمک می‌کند او دوستی ما را می‌پذیرد او کمک می‌کند ما لا کنیم کمک می‌کند ما آزاد بشویم او خودش را آزاد می‌کند ما خود او هستیم. این کار در جهت قانون تکامل زندگی است. همیشه مهربان است، همیشه خیر ما را می‌خواهد، ما خودش هستیم، خودش را دارد آزاد می‌کند، ما تشخیص می‌دهیم که فقط دخالت نکنیم.

و می‌گوییم ما دیگر فهمیدیم، ما می‌خواهیم بیدار بشویم تا حالا در خواب فکر و درد بودیم این دردهای من توهمی هستند، تمامی دردهایم را می‌خواهم بیندازم، از مردم چیزی نمی‌خواهم توقعاتم را صفر بکنم، دیگر خشمگین و رنجیده نیستم، از چیزی شکایت ندارم، از کسی چیزی نمی‌خواهم، اصلاً چیزی نمی‌خواهم، من موتور خواستنم را از کار انداختم. چون این من‌ذهنی به خواستن زنده بود، فهمیدم. ولی اگر نکنی هر جا بروی یک چیزی شما را اذیت می‌کند آن بیت:

هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست جز به خلوتگاه حق آرام نیست

به هر گوشه‌ای بروی یک چیزی شما را اذیت می‌کند. چرا؟ برای اینکه عامل اذیت را با خودتان می‌برید. من‌ذهنی است. من‌ذهنی را یک چیزی کسی می‌خواهد اذیت کند، تنها جای آرامش ما فضای یکتایی است.

این خنده‌های خلقت، برقیست دم بریده جز خنده‌ی که باشد در جان ز ربّ اعلیٰ

پس خنده‌های خلقت از بیرون می‌آید. چرا؟ من‌ذهنی دارند، خنده‌شان از این می‌آید که خبر می‌آید



پولشان زیاد شده، اتفاقات خوب افتاده، من دارم نیازهای موهومی خودم را برآورده می‌کنم، یواش یواش مردم به من توجه می‌کنند تایید می‌کنند. برق همان جرقه‌ای که موقع باریدن باران و هوای ابری در آسمان می‌زند و بعدش هم رعد صدای شدید که بعد از آن می‌شنوید. برق وقتی می‌زند دُم بریده است برای اینکه ادامه ندارد، یک لحظه هست.

و مولانا می‌گوید که با این روشنایی نه می‌توانید آدرس پیدا کنید نه می‌توانی نامه بخوانی! یا نامه بنویسی. شما فرض کنید شب بسیار تاریک جایی که نقشه‌اش را ندارید، گم شدید، باران می‌آید، بعضی موقع‌ها هوا روشن می‌شود خوب در همان لحظه که چشمهای شما باز می‌شود یک چیزی می‌بینید می‌گویید هان راه از این طرف است! خوب می‌روید آن طرف تاریک است در تاریکی می‌روید پس از ۱۰ دقیقه دوباره برق می‌زند می‌بینید که تمام راه را اشتباه آمدید اصلاً جلوی‌تان بسته است. پس خنده‌هایی که از بیرون می‌آید و عقلی که از بیرون می‌آید، عقل چیزها که در مرکز ماست که با آنها هم هویت شدیم می‌گوید اینها عقل دُم بریده است. دم بریده یعنی ابتر، ناقص.

بر عکس خنده‌های زندگی که ممتد است غیر از خنده ای که شادی که می‌جوشد از عمق شما می‌آید بالا و از ذات بودن شما برمی‌خیزد و در این لحظه شما می‌توانید حسش کنید و این از خدا می‌آید به جان شما به غیر از این خنده، همه خنده‌ها دم بریده‌اند. آدم را گول می‌زنند. پس به خنده‌هایی که از چیزهای بیرونی از بین رونده و از طریق هم هویت شدگی می‌آید شما توجه نکنید، آن خنده را شما نخواهید، سعی کنید خنده شادی طبیعی از اعماق شما بیاید بالا، رب اعلی یعنی خدای بزرگ و امروز در بیت اول گفت که دائماً جرعه می‌ریزد بر خاک شما و توی این جرعه شادی هست. خنده هست، رقص هست.

شادی و خنده و رقص ما بصورت ذره با آزادی از مشخصات انسانی ماست خداگونه، ماست. غم، اضطراب، استرس، نگرانی از آینده، ملامت خود و دیگران، حس تاسف نسبت به گذشته، حس گناه، حس برتری و حس پائین تر بودن، حس حسادت اینها از من ذهنی می‌آید. من ذهنی هم می‌خندد ولی خنده‌هایش سطحی است ادامه ندارد. ما ظاهراً عالمان خوب است تا زمانی که یک خبر بد نیاید، من ذهنی ادعای حضور هم می‌کند! ولی تا موقعی آرامش دارد که نگویند مثلاً قیمت استوک هایت آمده پایین، قیمت خانه‌ات آمده پایین، کارت را از دست دادی یا فلان اتفاق افتاده، یا مریض شدی به محض این که این را بشنود تمام زندگیش زیر و رو می‌شود، من ذهنی ریشه



ندارد، مثل ابر در هواست. ابتر است دم بریده است ناقص است به علت ناقصی جیبش هیچ موقع پر نمی‌شود، هر چه بیشتر بهتر هیچ موقع کار نمی‌کند. ما سیر نمی‌شویم، برای اینکه موتور من ذهنی به خواستن می‌چرخد. اصلاً برای من ذهنی مهم نیست چقدر دارد، باید همیشه بخواهد، من ذهنی اطلاع ندارد که چقدر دارد ولی می‌خواهد. شما باید آشنا بشوید به حالت برق دم بریده، این کار موقعی صورت می‌گیرد که شما خودتان را فقط خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید و مردم هم که اظهار نظر می‌کنند چه خوب چه بد، اینها را دوباره منصفانه و با چشم ناظر ببینید که کدام یک درست است و اصلاح کنید. این همین شناسایی خود است. ما باید بصورت ناظر ببینیم که چه جوری می‌خواهیم؟ چی می‌خواهیم؟ چقدر می‌خواهیم؟ از کی می‌خواهیم؟ چرا اینقدر شکایت داریم؟ چرا اینقدر خشمگین‌ایم؟ چرا این قدر از مردم می‌رنجیم؟ برای چی می‌رنجیم؟ چی طلبکاریم؟

باید جواب بدهید! هیچی، جوابش هیچ چی، ما چه توقعی داریم هیچ چی از هیچ کس شما قانون جبران را رعایت می‌کنید می‌گویید من این کار را می‌کنم مردم هم این کار را در مقابل این می‌کنند و این روند بازار است این را می‌دهی و این را می‌گیری، از کسی من مفت چیزی نمی‌خواهم و توقعی هم ندارم، و من نیازهای من ذهنی را شناختم، و من می‌دانم هر توقع من از مردم از وضعیتهای برای من ذهنی است و بیهوده است به صفر می‌رسانم. تا خنده‌هایی که در جان من از طرف خدا می‌آید شروع بشود. تا زمانی که روی من به بیرون است و می‌خواهم آن خنده‌ها نخواهد آمد. یعنی شما تا زمانی که از وضعیتهای آدمها شکایت می‌کنید توقع دارید خشمگین می‌شوید می‌رنجید و این کدورت را روی هم انباشته می‌کنید از خنده‌هایی که در جان شما از رب اعلی بیاید خبری نیست، نخواهد بود. مطمئن مطمئن باشید این حرفهای مولانا درست است. برقه‌ای دم بریده خواهید داشت که بدردتان نمی‌خورد جز حال آدم را بد کند و آدم گم بشود چیزی ندارد. خوشیهای مردم فقط خوشی نیست نمی‌گذارد آدم به خنده درست برسد. شما اگر مشغول خوشیهای بیرون بشوید به خنده اصیل نخواهید رسید.

آب حیاتِ حقست وان کاو گریخت در حق

هم روح شد غلامش، هم روحِ قدس لالا

می‌گویند که آب زندگی که از آن ور می‌آید وقتی موازی می‌شویم با زندگی این حق است، حقیقت دارد دروغ نیست. شما اگر تجربه نکردید قبول کنید که حق است. و هر کسی در حق گریخت یعنی از جهان گند و فرار کرد آنجا. ما نمی‌توانیم در حالی که جدا از زندگی هستیم و حس جدایی می‌کنیم در جهان حس امنیت بکنیم. و کارها



رفته رفته مشکل تر خواهد شد. **هم روح شد غلامش** شما اگر به بینهایت خدا در این لحظه زنده بشوید کارها راحت انجام می شود خرد او اندیشه شما می شود، راه حل شما می شود. برکت او زیبایی او لطافت او شوق او کارها را آسان تر می کند و لذت بخش تر می کند. **دلبر بردبار من آمده برده بار من**، اگر او نباشد آدم مثل اینکه کوه می کند، یک لحظه مثل ده ساعت می گذرد وقتی او هست اصلاً زمان را نمی فهمیم. **هم روح شد غلامش** و کارها را همین هوشیاری انجام می دهد زحمت ندارد. و هم نیروی پرورش دهنده آن لاله یا دایه یا مادر اصلی ما، ما را پرورش می دهد. یادتان است که گفت این برگ چگونه شکافت این پوست را؟ فقط پوست را نمی شکافد او را پرورش هم می دهد برگ را درست می کند، شکوفه را درست می کند، گل را باز می کند. پس پرورش دهنده ما هم اوست یک هوشیاری هم کارها را انجام می دهد هم ما را پرورش می دهد.

اجازه بدهید دنباله مثنوی دفتر ششم را بخوانیم. یاد آوری کنم که مولانا رفتن هوشیاری به جهان را به تصویر کشید گفتیم وقتی هوشیاری می آید به این جهان هم هویت می شود با چیزها و امروز گفت آدم کهنه می شود می میرد. گفت یک نفر میراثی برده بود بر باد داد، و در خواب دید که گنجی در مصر است و خودش در بغداد بود. گفتیم بغداد رمز این لحظه هست فضای یکتایی است، مصر جهان فرم و این جهان است. خواب دید که در مصر گنجی هست و پا شد دنبال خوابش رفت، در آنجا پولش تمام شده بود گفت شب بروم به گدایی! رویش نمی شد که روز برود! و در مصر آنموقع دزد زیاد شده بود، و شاه به داروغه دستور داده بود که به دزدها رحم نکنید. شب که آمد بیرون برود به گدایی هنوز کاری نکرده بود داروغه این شخص را گرفت و کتک مفصلی به او زد، گفت تو دزد هستی! وقتی مقدار زیادی کتک خورد و این معادل همین کتک خوردنهای ماست که از درخواست زندگی از چیزها و از گدایی زندگی ما خوردیم و دردهایی که کشیدیم.

این شخص به خودش آمد گفت زن تا راستش را بگویم. گفت من اهل بغدادم من شب خواب دیدیم که در مصر گنجی هست و به امید این گنج آمدم. داروغه که رمز همین من ذهنی است عقل است گفت تو احمقی، من بارها خواب دیدم در بغداد در فلان محله گنجی است، و آدرس خانه این شخص را داد، و من نمی روم آنجا دنبال گنج، چطور تو با یک بار خواب آمدی اینجا؟ و این شخص فهمید که گنج در خانه خودش است. ولی از بغداد فاصله گرفته بود و در مصر بود، فهمید که باید در بغداد گنج را پیدا کند، پس باید برگردد به بغداد. گفتیم بغداد سمبل



فضای یکتایی این لحظه و مصر جهان فرم، مصر هوشیاری جسمی که ما را تنبیه می‌کند، بغداد هوشیاری حضور. حالا این شخص فهمیده که چی نیست. و می‌خواهد از آنچیزی که نیست جدا بشود و برگردد آن چیزی که هست بشود ولی آن چیز هست را نمی‌شناسد. ما خدا را نمی‌شناسیم، ما جنس اصلیمان را با من‌ذهنی نمی‌شناسیم هنوز توی مصر هستیم.

مولانا این قسمت را دوباره به تصویر می‌کشد و می‌گوید اگر شما بخواهید برگردید کار به این سادگی نیست! و من‌ذهنی به شما حمله خواهد کرد. و در آنجا هم آخرین حرفی که با داروغه می‌زند می‌گوید که من فکر می‌کنم که احمق نیستم من نیک بخت هستم. و مولانا شناسایی این شخص را با یک مثل بیان می‌کند. این قسمت مثل است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۳۱

گفت با درویش روزی يك خسی که تو را اینجا نمی‌داند کسی

درویش رمز انسانی است که شناخته چی نیست، یا از جنس حضور است و با چیزی در جهان هم هویت نشده، این شخص هم یا شما هم مثل ایشان می‌دانید که شما دردتان نیستید، ولی می‌بینید که مقدار زیادی رنجش دارید، خوب حالا اینها را چه کار بکنیم؟ می‌دانم که باید اینها را باید بیاندازم. و می‌گوید که خس که همین من‌ذهنی باشد به حالت درویشی ما می‌گوید که تو اگر بلند نشوی به عنوان من کسی تو را نخواهد شناخت چه فایده دارد؟ گفت با درویش روزی يك خسی. که اینجا کسی تو را نمی‌شناسد.

گفت او گر می‌نداند عامی‌ام خویش را من نيك می‌دانم کی ام

او گفت اگر انسانهای عامی مرا نمی‌شناسند، در اینجا انسانهای عامی آنهايي هستند که من دارند، آنها اگر مرا نشناسند من که می‌دانم کی هستم. من می‌دانم از جنس خدا هستم از جنس حضور هستم، حالا اگر یک من‌ذهنی نمی‌شناسد که من از جنس حضور هستم از جنس درویش هستم این اشکالی ندارد که، اگر من‌ذهنی داشتم آنها می‌شناختند. حالا دارد همین را می‌گوید.

وای اگر بر عکس بودی درد و ریش او بُدی بینای من، من کورِ خویش

یعنی اگر درد و زخم من برعکس بود، برعکس بود یعنی چی؟ یعنی او مرا می‌دید. چرا می‌دید مرا؟ برای اینکه من دارم. من‌ذهنی دارم او با من‌ذهنیش نگاه می‌کند، من دارم هر لحظه من‌ذهنی‌ام را به نمایش می‌گذارم او دارد مرا می‌بیند، اما اگر من‌ذهنی را به نمایش بگذارم او مرا ببیند معنیش این است که من کورم از اصل خودم، ولی به اصل



خودم زنده شدم حالا او مرا نمی بیند ولی من که خودم را می بینم. این خیلی خوب است که من خودم را می بینم که از جنس زندگی هستم تا من از جنس حضور ناظر نشوم نمی فهمم که چه چیزی نیستم. یادمان باشد که از زمانی که شما متوجه می شوید که چی نیستید تا برسید به این که چی هستید یعنی از مصر به بغداد برگردید هم زمان ممکن است طول بکشد هم اتفاقات زیادی می افتد. مولانا می خواهد بگوید هر اتفاقی بیفتد به شرط اینکه شما ناظر باشید زندگی برای شما حل می کند. زندگی از هر اتفاقی یک آزادی برای شما بوجود می آورد و هر اتفاقی که می افتد شما باید بپذیرید. درست است برای اینکه شما در مصر هستید می دانید که در مصر نباید باشید در جهان فرم نباید باشید باید بروید به فضای یکتایی، پس بنابراین شما حاضر و ناظر و بدون مقاومت، دارید وضعیتها را نگاه می کنید وضعیتها اتفاق می افتند شما اعتراض نمی کنید و از این اعتراض نکردن و از این تسلیم آزادی بوجود می آید. و شما الان بینای خودتان هستید، در حالتی که مردم بیرون شما را نمی بینند، نمی خواهید هم ببینند. شما چه احتیاجی دارید که شما را ببینند.

احمقم گیر احمق من نیک بخت بخت بهتر از لجاج و روی سخت

برای این که داروغه به او گفت تو احمقی و به خاطر خواب پاشدی آمدی اینجا. و البته در پایین می گوید زندگی این طرح را دارد، زندگی است که انسان را هم هویت می کند بعد هویتها را از او می کند. به داروغه می گوید تو احمقم گیر، به من بگو احمق، اما من یک احمق نیک بخت هستم، چرا؟ به این لحظه زنده ام، و نیک بختی هم لحظه ای است. خوشبختی این نیست که شما بگویید من خانه دارم فلان دارم یا به فلان مقام رسیدم نه این خوشبختی نیست، خوشبختی عبارت از این هست که در این لحظه شما به حضور زنده باشید، اگر به حضور زنده اید و در این لحظه هستید این لحظه خوشبخت هستید و این لحظه موفق هستید، چرا؟ از طریق شما خرد زندگی دارد جاری می شود به فکر و عمل شما به بیرون، این هم موفقیت است هم نیک بختی.

خیلی ها برحسب من ذهنی خوشبختی و موفقیت را تعریف می کنند. می گویند موفقیت این است که این قدر دانش بدست بیاوریم یا پول بدست بیاوری و انباشته کنی و بستگی به شانس دارد، که چه موقع کجا باشی! نه اینها توصیفات من ذهنی است. این لحظه همیشه این لحظه شما نیک بخت و موفق در صورتی که زنده به حضور باشید. می گوید بخت بهتر از ستیزه و روی سخت است. روی سخت روی من ذهنی که شراب خدا نفوذ نمی کند. لجاج هم یعنی ستیزه، سرسخت، می دانید که تسلیم در این لحظه این که آدم نیک بخت باشد موفق باشد بسیار



بهتر از این است که ستیزه کند مقاومت کند تا چیزی نیاید تو. و داروغه عقل است، عقل می‌گیرد ما را تنبیه می‌کند همین طور داروغه گرفت زد، ولی اگر آدم بخواهد برگردد می‌گوید احمقی تو.

این سخن بر وفقِ ظنّت می‌جهد ورنه بختم داد، عظم هم دهد

ظنت را می‌توانیم جدا بخوانیم به معنی تهمت و بدگمانی است، هم ظن تو بخوانیم هر دو معنی می‌دهد، می‌گوید این سخن بر وفق ظن تو می‌جهد یا تو بدگمان هستی من ذهنی همیشه بدگمان است این سخن را بر وفق آن دارم می‌گویم. وگرنه بخت با عقل یکی است. یعنی کسی که در این لحظه بخت دارد یعنی به حضور زنده است هم اتفاقات خوب می‌افتد هم عاقل است چرا؟ خرد زندگی با اوست. درست است!

این تمثیل را زد و این تمثیل معنیش این بود که وقتی شما می‌دانید کی هستید یا می‌دانید که چی نیستید، حس می‌کنید که چی هستید. نمی‌دانید با ذهن نمی‌دانید که چی هستید. خدا را با ذهن نمی‌شود شناخت، ولی می‌توانی حسش کنی. ولی شناسایی کردید که چی نیستید و می‌خواهید برگردید. بیشتر ما ممکن است در این حالت باشیم ولی این حالت ما با شناسایی است با هوشیاری است، شما دیگر کورکورانه خشمگین نمی‌شوید، پایتان می‌لغزد می‌فهمید که خشمگین شدید، ایراد گرفتید، انتقاد کردید، عیب گرفتید اینها را می‌بینید، چرا می‌بینید؟ برای اینکه من ذهنی را شناسایی کردید، می‌دانید که چی نیستید، می‌دانید که نباید در مصر باشید، مصر جای خطرناکی است، مصر تمثیلی را داریم می‌گوییم، مصر سمبل جهان فرم است در اینجا بغداد سمبل فضای یکتایی است. با قصه داریم می‌رویم جلو.

بلی الان قصه را شروع می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۳۶

بخش ۱۲۴ - بازگشتن آن شخص، شادمان و مراد یافته و خدای را شکر گویان و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق، و ظهور تاویلات آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدانجا نرسد.

این تیتراژ قصه است می‌گوید آن شخص می‌خواهد پس برگردد، چه جوری؟ شادمان خیلی شاد است چون فهمیده گنج در خانه خودش است گنج در این لحظه اینجا است، پس به زمان نباید بروم، خیالش راحت شد که در پول نیست در مقام نیست در بچه نیست در همسرش نیست. قبلاً می‌گفت این همسر مرا چرا خوشبخت نمی‌کند؟ این بچه درس نمی‌خواند آن یکی چرا مقام را از من گرفت، چرا ورشکست شدم؟ چرا پولم زیاد نمی‌شود؟ اینها را



دیگر نمی‌گوید، می‌داند که حالا باید انجام بشود ولی به خوشبختی‌اش کمکی نمی‌کند. این را فهمیده، فهمیدن این خیلی مهم است، **مراد یافته** برای اینکه فهمیده گنج کجاست، **خدای را شکر گویند و سجده کنان** در بیت اول می‌گوید الان، **و حیران در غرایب اشارات حق، غرایب اشارات حق** در تیترا آمده یعنی اینکه آدم خواب می‌بیند به فکرش می‌رسد که گنج در جهان است بعد می‌رود می‌چسبد و درد می‌کشد، بعد رها می‌کند بر می‌گردد، پس اول گفت جهان است می‌رویم به جهان، اصل جهان است **غرایب اشارات حق** یعنی عجیب بودن اشارات حق، چون خواب دیده بود. در خواب دیده بود که گنج در مصر است. **و ظهور تاویلات آن، و ظهور تاویلات آن** یعنی اینکه فهمیده که نباید جستجو کرد. یادتان است این از جستجو شروع شد. گفت معشوق را چنان جستجو می‌کنم که تا بفهمم که نباید بجویم، معشوق همین جاست همین الان تاویلات آن همین است دیگر، که رفت کتک خورد. ما رفتیم به جهان کتک خوردیم، این هم از داروغه کتک خورد در اثر کتک فهمید که گنج آنجا نیست و کتک به آن گفت که اینجا به غیر از کتک خبری نیست، گنج در فضای یکتایی است و در این لحظه در اینجا است، نرو به جهان، نرو به ذهن، خارج از ذهن است. **در وجهی که** در صورتی که **هیچ عقلی و فهمی** آن را نمی‌فهمد.

باز گشت از مصر تا بغداد او ساجد و راکع، ثناگر، شکرگو

ببینید دارد باز می‌گردد از مصر تا بغداد، در حالی که **راکع** رکوع کننده است. این چهار تا واژه بسیار مهم است. که شما که الان فهمیدید کی نیستید دائماً آماده **سجده** باشید، آماده **تعظیم** باشید، آماده آشتی باشید، یعنی آماده خم شدن باشید در مقابل زندگی، و **ساجد** یعنی خم شدن در مقابل زندگی تا جایی که **سجده** کنید، در **سجده** هفت قسمت بدن آدم در زمین است یعنی چسبیده به زمین خلاصه، یعنی صفر، من ذهنی صفر. شما که الان بر می‌گردید آیا این خاصیت را دارید؟

آیا هر لحظه در مقابل زندگی آماده **تعظیم** هستید؟ که شما که این اتفاق را بوجود می‌آورید من می‌پذیرم برای اینکه شما دارید می‌کنید، و این قدر می‌پذیرم و اعتراض نمی‌کنم و شکایت نمی‌کنم و خشمگین نمی‌شوم، و می‌خواهم ببینم که این اتفاق توش چی هست؟ پس من **سجده** می‌کنم. یعنی کاملاً تسلیم هستم. و اگر از تسلیم در آمدم باز هم آماده تسلیم هستم. این شخص **ثناگر** بوده برای این که **ثناگر** بودن حالت گسترش و دعاگویی را دارد، و اعلام رضایت می‌کنید. هر اتفاقی می‌افتد شما راضی هستید، دعا می‌کنید، دعا به زندگی می‌کنید، چون



می‌دانید که این اتفاق می‌افتد تا شما را آزاد کند. و **شکر گو**، شکر می‌کنید که این اتفاق دارد می‌افتد، **شکر** می‌کنید که در حال آزاد شدن هستید، **شکر** می‌کنید که شناسایی کردید که از حالا به بعد طبق قانون تکاملی زندگی دارید آزاد می‌شوید، هر چهار کار را هر لحظه انجام می‌دهید، همیشه آماده تسلیم شدن تا جایی که من را به صفر برسانید، عقلش هم به صفر برسانید، مقاومتش هم به صفر برسانید. **ساجد** و **راکع** یعنی همین، و از این کار راضی باشید و **شکر** هم بکنید.

حالا یکی ممکن است بر گردد بگوید که حال این اتفاق بد افتاده من **شکر** هم بکنم؟ تازه دعا هم بکنم؟ تازه تسلیم هم بشوم؟ بلی داریم همین را می‌گوییم. می‌دانید که چرا نمی‌کنید؟ برای اینکه اندازه کافی کتک نخوردید، یا خوردید بس تان نشده! فکر می‌کنید که آدم باید زیاده‌تر کتک بخورد! چقدر باید کتک بخورد؟ طبق قصه این شخص از داروغه یک بار کتک خورد همین یک بار بس بود! ما دیگر چسبیدیم به بچه‌مان کتک خوردیم، چسبیدیم به پول کتک خوردیم، چسبیدیم به یکی دیگر کتک خوردیم، ما عاشق شدیم کتک خوردیم، عاشق من‌ذهنی شدیم کتک خوردیم، عاشق مقام شدیم کتک خوردیم، دیگر عاشق چی نشدیم که کتک نخوردیم؟ همه‌اش کتک خوردیم. به هر چی چسبیدیم کتک خوردیم باز هم می‌گوییم بزنید، چقدر دیگر بزنند؟ اجازه بدهید چند بیت از دیوان شمس بخوانم. از حالا به بعد که شما شناسایی کردید و جلو می‌روید مولانا چند بیت دارد کمک می‌کند. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی

گوش به غیر زه مده. تا چو کمان خمانمت

یعنی الان دارم شما را آزاد می‌کنم، اتفاقاتی پیش می‌آید که شما هویتتان را از جهان بکنید، و برای من‌ذهنی اینها زخم است اینها ضربه است، تو این ضربه‌ها را بپذیر درد هوشیارانه بکش برو جلو، برای این که در مقاومت صفر تو سپر شجاعتی، سپر زندگی را داری، هیچی به تو نمی‌شود، **گوش به غیر زه مده**، یعنی تو مثل کمان هستی، من دارم زه را می‌کشم فقط به زه نگاه کن که من چه جوری می‌کشم، من دارم تو را خم می‌کنم، خم شو فقط به من گوش بده، دارم می‌کشم، به من‌ذهنی گوش نده، بیرون گوش نده، به تفسیرهای عقلی من‌ذهنی گوش نده، نگو دردم می‌آید. گندن خود از این جهان **لا** کردن درد دارد، درد هوشیارانه دارد.



از حدِ خاک تا بشر چند هزار منزلست

شهر به شهر بردمت، بر سرِ ره نمانمت

مطمئن باشید که او دارد ما را می برد هدایت دارد می کند. فقط در مقابل اتفاقات نباید مقاومت کنیم. از اول صد هزار منزل بوده هوشیاری وقتی از زندگی جدا شده آمده بصورت جماد بعد نبات بعد حیوان بعد تکامل پیدا کرده بصورت انسان، در ذهن انسان است الان، حتی در ذهن انسان که گفتیم ما خاکیم من ذهنی هستیم، از این من ذهنی تا عمق بینهایت چند هزار منزل است یعنی منزل زیاد است. منزل به منزل شهر به شهر شما را بردم، همانطور که از آنجا آورده از من ذهنی هم تا هوشیاری کامل بینهایت ریشه شما را خواهد برد، و بر سر راه نخواهد گذاشت. زندگی دارد می گوید. ولی شما بطور ذهنی این چیزها را یاد گرفتید، من می دانم آدم خشمگینی هستم تمام نشده کار، منزل به منزل اجازه بدهید زندگی شما را هدایت کند، یعنی از زمانی که شما متوجه می شوید شناسایی می کنید که چی نیستید، گفتم شما خشمهایتان نیستید، دردهایتان نیستید، هم هویت شدگی ها نیستید، باورهایتان نیستید، چیزهای فیزیکی تان نیستید، ولی شما دارید کشیده می شوید، نباید کشیده بشوید، از آنجا تا ریشه بینهایت چند هزار منزل است، معنی این نیست که شما در یک سال نمی توانید این را طی کنید، یا دو سال نمی توانید، ولی یک روزه نمی شود! باید صبر کنید.

هیچ مگو و کف مکن، سر مگشای دیگ را

نیک بجوش و صبر کن، زانکه همی پزائمت

هیچی نگو، این فکرهای پی در پی را متوقف کن، شکاف ایجاد کردم در شکاف بمان، تسلسل فکر را پاره کن، هیچ مگو، اعراض نکن شکایت نکن کف هم مکن، **کف مکن**. یعنی شکایت نکن، خشمگین مشو نرنج. آقا من شش ماه است به گنج حضور گوش می دهم هنوز باید هم هویت شدگیهایم را بیاندازم این چه وضعی است؟ **هیچ مگو و کف مکن، سر مگشای دیگ را**. دیگ کی سرش باز می شود وقتی شما حرف بزنید، شکایت کنید، بصورت حضور ناظر به اتفاقات داریم نگاه می کنیم او دارد ما را می پزد، می پزد دردهای هوشیارانه می کشیم، به ما نشان می دهد می بینیم که من خشمگین می شوم من خشم دارم، من غیبت می کنم، خوب بدم نمی آید می اندازم دارم نگاه می کنم، نگاه می کنم هیچی نمی گویم نگاه می کنم، در دیگ را باز مکن دارم تو را می پزم، در دیگ را باز نکن ببینم چه خبر است آن تو، من دارم می پزم چی کار داری؟ **نیک بجوش و صبر کن**. خوب بجوش، همانطور که



در دیگ را باز کنی بخار برود نمی‌یزد آنطوری که باید بپزد. صبر کن، حرف زن، دارم می‌یزم تو را، از زبان زندگی می‌گویند.

نی که تو شیرزاده‌ای، در تن آهوی نهان

من ز حجاب آهوئی یکره، بگذرانمت

این طوری نیست که تو شیرزاده‌ای یعنی تو از جنس من هستی در تن یک آهو، آهو در اینجا همین ذهن است من ذهنی است، من از این حجاب آهو بودن که می‌ترسی، نازک نارنجی هستی من یکدفعه یک راهه اگر دخالت نکنی اگر سر دیگ را باز نکنی یا اگر شکایت نکنی و حواست پرت نشود و اگر متعهد باشی، اگر قانون جبران را رعایت کنی، اگر صبر کنی من می‌گذرانمت. اینها را از زبان خدا می‌گویند. به ما می‌گویند. یادمان باشد اینها را می‌خوانیم داریم از مصر بر می‌گردیم به بغداد، اینها را دارم می‌خوانم که آماده بشویم، ببینیم که باید چه کار بکنیم؟

گویِ منی و می‌دوی در چوگانِ حکم من

در پی تو همی دَوَم، گر چه که می‌دَوَانَمَت

تو مثل گوی هستی، گوی همان توپ است، چوگان همان چوب است، گویِ منی و می‌دوی من می‌زنم یعنی هر لحظه یک ضربه به تو می‌زنم، ضربه چی هست؟ می‌خواهم تو را از جهان بکنم، از یک چیزی می‌خواهم بکنم خوشم می‌آید که می‌کنم تو را، دوست دارم تو را می‌کنم، امروز گفت تو دُرد را می‌الا، یعنی تو بیا این دردها را هی پی در پی بوجود بیاور که من ببینم که با چی هم هویت شده‌ام. یک آدمی که متوجه شده چی نیست و می‌خواهد واقعاً به خدا زنده بشود به اصطلاح تکرر یا فرکانس این اتفاقاتی که می‌افتند و ذهن اینها را منفی تلقی می‌کند ولی در هر کدام از اینها یک شناسایی است را دوست دارد می‌خواهد زیاده‌تر بشوند، چرا؟ هر چه زیاده‌تر شوند هر چه شناسایی بیشتر بشود ما بیشتر آزاد می‌شویم. چون هر چی می‌بینم من آن نیستم فوراً شناسایی می‌کنم می‌افتد؛

مودی ترین و پنهانی ترین قسمتهای ما دردهای ماست. بعضی موقع‌ها بروز می‌کنند. وقتی بروز می‌کنند لطف ایزدی است بپرداز، شما متوجه می‌شوید یک دفعه از یک کسی رنجیده‌اید بدتان می‌آید، خوب می‌گویید از این آدم من چرا بدم می‌آید؟ آهان فهمیدم، خوب می‌بخشم، تمام شد افتاد. من این آدم را دوست دارم. داری به خاطر



خودت می‌کنی، به خاطر آن شخص نه. من ذهنی می‌گویند هان ببخشم برود خوشبخت بشود؟ نگه می‌دارم. نه بخاطر خوشبختی خودت بخاطر رسیدن به بخت به موفقیت رسیدن به این لحظه. خلاصه تو گوی منی در چوگان حکم منی، حکم ایزدی. شما نگویند که من حالا اینجا قایم شدم نه خدا مرا می‌بیند اینها مال من ذهنی است. هر کسی هر جا هست در زیر ضربات چوگان حکم اوست. من دنبال تو می‌دوم، یعنی او ما را فرستاده همه‌اش دنبال ماست، گرچه که می‌دوانمت، گرچه که تو را می‌دوانم، یعنی هی تغییرت می‌دهم تو ببینی. اصلش این است که مرتب اتفاقات می‌افتد که ما شناسایی کنیم، ما باید شناسایی کنیم، با شناسایی ما هوشیارانه بر می‌گردیم. اینطور چیزی نیست که ما توی خواب باشیم یک دفعه صبح پا شویم ببینیم به حضور رسیدیم. باید شناسایی کنیم خودمان خودمان را آن ناخالصی‌ها را بیاندازیم.

اجازه بدهید در پایان همین قسمتی که می‌خواهم بخوانم دو بیت است اینها را می‌خوانم بعداً هم می‌خوانم فقط ببینید از وقتی که ما شروع می‌کنیم از مصر به بغداد آمدن یعنی از گذشته و آینده جمع شدن، از اتفاقات گذشته و اتفاقات آینده که ما در فکر آنها هستیم اصلاً در جذب آنها هستیم، جمع شدن و آمدن به این لحظه از وقتی که فهمیدیم جریان چیه مولانا در آخر این قسمت دو بیت می‌آورد که من دو بار می‌خواهم اینها را بخوانم اگر رسیدیم امروز یکی الان است همین اولش می‌گوید:

اندرین فسخِ عزایم. وین هم در تماشا بود در ره هر قدم

یعنی اگر شما تسلیم باشید و فهمیدید که او دارد کار می‌کند همه صحبت‌های ما هم سر این است که آن خودش شما را پخش جهان می‌کند بعد جمع می‌کند موقع جمع کردن ما مقاومت می‌کنیم، قرار ما بر این است که شما مقاومت نکنید، حالا اگر مقاومت نکنید من ذهنی به شما حمله می‌کند یا نمی‌کند؟ می‌کند، من‌های ذهنی به شما حمله می‌کنند یا نمی‌کنند؟ البته که می‌کنند. ولی زندگی این قصد و عزم من ذهنی خودتان و من‌های ذهنی دیگران، فرعون‌های مختلف را **فسخ** می‌کند یعنی پاره می‌کند. پس شما از حالا به بعد **تماشاگر**ید قدم به قدم و زندگی دارد عزم‌ها را و همت‌ها را و خواست‌های بد را دارد **فسخ** می‌کند. چه از جانب من شما باشد چه از جانب من دیگران و شما فقط **تماشاگر**ید.

اندرین فسخِ عزایم. یعنی عزیمت‌ها، قصدها. عزایم جمع است یعنی قصدها و اراده‌ها و اراده موکد و این اراده خواست من ذهنی است، اینها را زندگی پاره می‌کند، نمی‌گذارد اگر شما **تماشاگر** باشید اگر شما ستیزه نکنید و



این خواسته‌ها، **در تماشا بود در ره هر قدم**، این شخص آمده به بغداد رسیده الان دائماً **تماشاگر** بود، شما می‌توانید **تماشاگر** باشید؟ شکایت کنید دیگر **تماشاگر** نیستید قضاوت کنید دیگر **تماشاگر** نیستید. یادمان باشد کل این که این شخص از مصر می‌خواهد بر گردد کُلش معنیش این است که این شخص تشخیص داده مثل خلیل که نباید به چیزهای آفل بچسبد، وگرنه توی مصر می‌ماند. و شما تشخیص داده‌اید اگر می‌خواهید برگردید که چیزهایی که بوسیله ذهن به ما نشان داده می‌شود همه آفلند و شما می‌خواهید مرکز ثقلتان را از مصر بیاورید به بغداد که مرکز زندگی است یعنی فضای یکتایی این لحظه هست، در تمثیل بغداد است بیندازید. بغداد و مصر جغرافیایی نیست.

پس شناخته‌اید چیزهای از بین رفتنی را و به آنها نمی‌چسبید همین شناسایی نشان می‌دهد که شما از جنسی هستید که می‌تواند گذراها را بشناسد، آن چیزی که در ما گذرا بودن را می‌شناسد جاودانگی است نامیرایی است اصل ماست و گرنه نمی‌تواند بشناسد. بی‌رنگی رنگها را می‌شناسد، رنگ بی‌رنگی را نمی‌شناسد، درست است؟ پس کل حرکت از مصر نشانگر این است که شما شناختید شما از جنس رنگ نیستید شما از جنس بی‌رنگی هستید؛ دارید می‌آیید که بی‌رنگ شوید، و در **ساجد** بودن شناختید که شما قضاوت نمی‌کنید، و همین طور مقاومت نمی‌کنید، در **ساجد** و **راکع** و **ثنا** و **شکرگویی** در اینها منعکس است چی؟ که شما قضاوت نمی‌کنید اگر قضاوت کنید بوسیله ذهن که بگویید این اتفاق بد است نمی‌توانید **سجده** کنید نمی‌توانید تسلیم بشوید که، و زندگی نمی‌تواند **فسخ** عزایم بکند، باید **تماشاگر** باشید.

این سه چیز یادتان باشد: (۱) مقاومت صفر یا کم اگر نمی‌توانید به صفر برسانید. (۲) عدم قضاوت (۳) آفل بودن چیزها، این سه تا در بیت اول بود.

خانه آمد، گنج را او باز یافت کارش از لطفِ خدایی ساز یافت

آمد رسید به خانه گنج را پیدا کرد و کارش از لطف خدایی درست شد. این دو بیت آخر بود، خواندم که همین طور که جلو می‌رویم شما **تماشاگر** بودن را قدم به قدم لحظه به لحظه در زندگی باید تمرین بکنید.

اجازه بدهید دوباره این بیت را نشان بدهم که مربوط به بازگشت ما از جهان هم هویت شدگی یعنی مصر به بغداد که معادل فضای یکتایی این لحظه هست و این کار موقعی صورت می‌گیرد که ما بشناسیم که در چیزهای بیرونی که ذهن به ما نشان می‌دهد زندگی نیست. هویت و خوشبختی نیست شادی نیست و ما باید برگردیم به این لحظه



و روی هوشیاری بنا بشویم عمق بینهایت او را پیدا کنیم، و از ابدیت که آگاهی به این لحظه ابدی است آگاه بشویم یعنی به ابدیت خودمان که سرنوشت ماست آگاه بشویم زنده بشویم. گفت:

باز گشت از مصر تا بغداد او ساجد و راکع، ثناگر، شکرگو

دوباره تکرار کنم که آماده پذیرش اتفاق این لحظه و آماده تسلیم و صفر کردن من ذهنی و مقاومتش که از ساجد و راکع می آید. و رضایت از اتفاق و شکر گویی به هر اتفاقی که می افتد، که می دانید بهترین اتفاقی است که می تواند برای شما در این لحظه بیفتد.

جمله ره، حیران و مست او زین عجب ز انعکاس روزی و راه طلب

همه راه حیران بود، حیران بود یعنی با ذهنش قضاوت نمی کرد، فقط تماشا می کرد، و وقتی ذهنش در کار نبود فقط تماشا می کرد هوشیاری حضور او را مست می کرد. و از این موضوع عجیب که راه و روزی بر عکس هم بودند. یعنی این که این شخص رفته بود به جهان، همه ما رفته ایم از چیزهای این جهانی گنج می خواست خوشبختی می خواست ولی از داروغه کتک خورده بود فهمیده بود که گنج در خانه خودش هست. خانه خودش خانه همه ما فضای یکتایی این لحظه هست. راه طلبش از بیرون بود، روزیش اینجا بود اینها باهم نمی خواندند و چرا اینطوری شده بود؟ از این کار حیران بود و ما هم حیرانیم. شما ممکن است بگویید که خوب زندگی اینهمه قدرت دارد چرا وقتی می آییم به این جهان ما را به خودش زنده نمی کند؟ خوب از این موضوع شما حیران بشوید. که اول همه را هدایت می کند به سوی چیزها که بچسبند به چیزها، بعد یواش یواش دچار داروغه می شوند و کتک می خورند و می فهمند که در جهان مادی نیست بلکه بر می گردند به بغداد این لحظه.

کز کجا اومیدوارم کرده بود وز کجا افشانند بر من سیم و سود؟

که من را امیدوار کرده بود به چیزهای بیرونی کما اینکه تمام انسانها در شروع زندگیشان، زندگی را در پول می بینند، در خانه خریدن می بینند، در کسب مدرک می بینند، در ازدواج می بینند، در بچه دار شدن می بینند، در استاد شدن می بینند، در اینها نیست، از کجا به من سیم یعنی نقره و سود یعنی بازهم گنج و زندگی را به من افشانند؟ به من داد.

این چه حکمت بود که قبله مراد کردم از خانه برون، گمراه و شاد؟

این چه تدبیری بود که خدا کرد، که بیرون از، خانه من که فضای یکتایی است، که جهان بود، مرا هم گمراه کرد.



هم شاد کرد، ما را برد بیرون به چیزها چسباند ما بکلی از خودمان بیگانه شدیم، در آنجا در عین گمراهی ما را بیدار کرد ما را فهماند که ما کی هستیم و کی نیستیم، و ما شروع کردیم به **لا** کردن و فهمیدیم که زندگی و گنج در این لحظه هست. بنابراین از زمان یعنی زمان گذشته و آینده یا از فرم از وضعیتها جمع شدیم در فضای یکتایی این لحظه، بنابراین در آنجا که شناسایی کردیم که در فرم نیست هم گمراه بودیم و هم شاد بودیم. قبله مراد در اینجا باید بگوییم که خداوند کرد مرا از خانه برون هم گمراه هم شاد، هم گمراه کرد ما را پس عمداً او کرده، و هم شاد کرده برای اینکه به ما فهماند شناساند که در بیرون نیست. الان همه ما تقریباً گمراه و شادیم. یعنی شناسایی کردیم که در جهان نیست.

داریم بر می گردیم بعضی از ما برگشته ایم تا حدود زیادی، برخی در راه هستیم، افتان و خیزان داریم اشکالی ندارد و داریم همین را می خوانیم دیگر. امروز می خواهیم بخوانیم که وقتی می خواهیم بر گردیم به این سادگی نیست برای اینکه فرعون به ما حمله خواهد کرد. پس زنده شدن به حضور دشمنانی هم دارد. الان می خوانیم.

تا شتابان در ضلالت می شدم هر دم از مطلب جداتر می بدم

چه کار کرد؟ یک کاری کرد که با عجله داشتم می رفتم به گمراهی، هر کسی که می آید به این جهان با عجله به چیزهای این جهانی هم هویت می شود، و دور و دورتر می شود می رود به مقایسه می رود به تر، می خواهد بگوید من بهترم، و هر چه بیشتر جمع کند و انباشته کند. یعنی هم هویت شدگی داشته باشد من اش بزرگتر می شود، و من اش بزرگتر می شود مقاومتش بیشتر می شود، دردش بیشتر می شود پس اینها همه گمراهی است. و هر دم از این لحظه جداتر می شدم، مطلب یعنی از آن چیزی که بودم. ما می آییم بصورت هوشیاری می رویم در فکرها گم می شویم و دردها گم می شویم یک جا بیدار می شویم می بینیم ما دردها و فکرهایمان نیستیم و می گوید من اینجا چه کار می کنم؟ چرا به من کسی نگفت؟ چرا خدا مرا آورده اینجا؟ می گوید اگر انسان هم گمراه باشد هیچ اشکالی ندارد البته نباید به گمراهی اش افتخار بکند، و الان دارد می گوید: بعضی از ما بیشتر از بعضی در فکرها گم شده ایم.

باز آن عین ضلالت را به جود حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

دوباره عین آن گمراهی را خدا با بخشش وسیله کرد سبب کرد برای رشد و بیشتر شدن ما سود ما.



یعنی برای بیداری ما، یعنی زندگی ما را گمراه می‌کند بعد عین گمراهی را با بخشی که دارد وسیله می‌کند ابزار می‌کند برای رشد در اینجا از جنس حضور شدن است و سود هم بدست آوردن حضور است.

گمراهی را منهجِ ایمان کند کژروی را محصدِ احسان کند

پس گمراه شدن را راه راست یا راه باز یا راه روشنِ ایمان می‌کند، و از کژ روی محصول احسان بر می‌دارد. محصد یعنی خرمنگاه جایی که محصول بر می‌دارند، پس از کژ روی انسانها خرمن درست می‌کند که احسانش را بدهد. این صحبتها شاید برای من ذهنی خوش آیند نباشد، برای من ذهنی فکر می‌کند که انسان باید یک سری کارهای خوب انجام بدهد تا به حضور برسد اگر این طوری بگویند نمی‌داند که خودش گمراه است. خودش هم هویت شده است. اصلاً گمراهی یعنی ایجاد من‌ذهنی و رفتن و چسبیدن به چیزها، آن چیزها را دوباره امروز قید کردیم گفتیم: باورها هستند، دردها هستند و چیزهای فیزیکی هستند همه به این سه تا چیز چسبیده‌اند. ولی همین گمشدگی در ذهن را راه ایمان می‌کند و همان هم هویت شدگی را خرمن احسان می‌کند.

تا نباشد هیچ مُحسن بی‌وَجَا تا نباشد هیچ خاین بی‌رَجَا

تا هیچ نیکوکاری بدون ترس نباشد، نیکو کار در اینجا نیکوکار من‌ذهنی است و هیچ خیانتکاری هم بدون امید نباشد. وَجَا یعنی ترس، بیم در اینجا نا امیدی است. پس همه گمراهان باید امیدوار باشند اگر بیایند شناسایی کنند که چی نیستند. مسلم است کسی که نیکوکار من‌ذهنی است یعنی با من‌اش بادام می‌کارد با من‌اش احسان می‌کند، و فکر می‌کند که کارهایی که می‌کند حتماً او را به بهشت می‌برد باید ترس داشته باشد باید نا امیدی داشته باشد باید خیلی هم امیدواری نداشته باشد. آن کسی هم که خائن است و به زندگی خیانت می‌کند یعنی مرتب من ایجاد می‌کند آن شخص هم نباید نا امید باشد.

می‌بینید که برداشتهای ما در ذهن خیلی با این ابیات سازگار نیست برای اینکه برداشتهای ما در ذهن اشتباه است. ما باورمندی را عین راه رسیدن به خدا می‌دانیم یعنی کسی که با باورها هم هویت باشد با باورهای خوب، من خدا را قبول دارم، من هر روز عبادت می‌کنم، این آدم محسن است می‌گوید این آدم نباید بی‌وَجَا باشد. وَجَا ترس و بیم است باید بترسد که کارهایش درست نیست. و آن کسی هم که انکار می‌کند اگر یک روزی بیدار شود می‌تواند امیدوار باشد، رجا می‌دانید امید است.



اندرون زهر تریاق آن حفی کرد تا گویند ذواللطف الخفی

می گوید آن حفی یعنی مهربان درون زهر پادزهر می گذارد، زهر من است هم هویت شدگی است. پس عین بیداری را می تواند توی گمراهی بگذارد، اندرون زهر، زهر می تواند درد هم باشد، درد ممکن است شما را بیدار کند، حسادت درد است، خشم درد است، ولی اگر شما بکشید عقب و ناظر خشمستان باشید ناظر حسادتتان باشید از توی آن شناسایی می آید. پس آن مهربان یعنی خدا درون زهر پادزهر گذاشته تا به او بگویند دارنده لطف پنهان، ذو یعنی صاحب، خفی یعنی پنهان. به خدا می گویند دارای لطف پنهان.

می خواهد بگوید که اگر کسی تسلیم باشد شناسایی کرده باشد که چی نیست، با اتفاق این لحظه آشتی کند و همیشه آماده تسلیم باشد و **ثنا گو** باشد. یعنی هر لحظه بخواهد بزرگتر بشود به او تبدیل بشود و برای این کار لحظه به لحظه **شکر** کند مورد لطف خدا قرار می گیرد ولو اینکه خیلی گناه کرده باشد. گذشته مهم نیست، همیشه گفتیم قدرت این لحظه که خداست از گذشته بیشتر است از آینده بیشتر است از زمان بیشتر است از توهم بیشتر است. این لحظه زندگی است آن یکی توهم است. اصلاً اینها قابل مقایسه نیستند. بیشتر است! حالا ما می گوییم بیشتر است ما چون به جهان نگاه می کنیم و وهم ها را حقیقت می پنداریم، این جوری صحبت می کنیم. و گر نه هر لحظه لطف آشکار و پنهان او در جریان است، کافی است که ما باید بصورت شاهد و ناظر به آن چیزی که نیستیم نگاه کنیم و شناسایی کنیم و گفتیم که اتفاقات که می افتند مرتب توی اتفاقات چه زهر باشد توی چه خوب باشد پیغامی هست یک شناسایی هست و این شما هستید که این شناسایی را باید در حالی که خودتان زیر نورافکن هستید ببینید.

نیست مخفی در نماز آن مکرمت در گناه خلعت نهد، آن مغفرت

مکرمت بزرگی جوانمردی، **مغفرت** در اینجا یعنی صاحب **مغفرت** یعنی بخشنده کسی که گناه را می بخشد. می گوید در نماز که انسان با زندگی موازی می شود تسلیم می شود، باید جهان را چند دقیقه فراموش کند ذهن خاموش باشد، یعنی حضور داشته باشد، این **مکرمت** مخفی نیست. واضح است اگر از آن ور خردی لطفی در حالی که شما ذهن را تعطیل کردید وارد وجود شما بشود این مخفی نیست این آشکار است.

اما در گناه در هم هویت شدگی صاحب آن بخشش خلعت می نهد، خلعت یک درجه لباس حضور است. یعنی یک ذره به حضور بیدار بشویم می توانیم بگوییم که این یک لباس جدیدی است که شاه به شما می دهد و این پنهان



است. به هر صورت می‌خواهیم بگوییم که ما با ذهن نمی‌توانیم شناسایی کنیم درجه مفید بودن اتفاق این لحظه را، ممکن است پنهان باشد ممکن است آشکار باشد، تازه آشکارش هم ممکن است ما بد بفهمیم، آن چیزی که می‌دانیم این است که اتفاق این لحظه در صورتی که شما ناظر اتفاق باشید و اعتراض نکنید، **تماشاگر** بدون قضاوت باشید، آماده پذیرش اتفاق این لحظه باشید، شما آن برکت موجود در اتفاق را می‌توانید بیرون بکشید. حتماً یک چیزی در آن هست و نکته مهم این است که آن اتفاق را زندگی بوجود می‌آورد. چون من ذهنی سبب ساز است و سبب اندیش است فکر می‌کند این اتفاق را مثلاً دشمن ما بوجود آورده، به فراخور حال ما اتفاق اتفاق می‌افتد، وضعیت‌ها پیش می‌آید، این وضعیت‌ها یک پیغامی دارد هر لحظه برای ما شما اگر خوب نگاه کنید می‌توانید بگیرید ولی همه‌اش خیر است با آنکه ظاهرش بد است.

مُنْكَرَانِ رَا قَصْدِ اِذْلَالِ ثِقَاتٍ ذُلْ شَدَّهِ عِزُّ وَظُهُورِ مُعْجَزَاتٍ

منکران کی‌ها هستند؟ من‌های ذهنی، آنهایی که نمی‌دانند چی نیستند، فکر می‌کنند این هم هویت شدگی و من‌ذهنی آنها هستند. اینها قصد ذلیل کردن یا خوار کردن انسانهای مورد اعتماد خدا را دارند. ثقات یعنی کسانی که مورد اعتماد زندگی هستند یا می‌خواهند به زندگی برسند. اگر شما واقعاً متعهد هستید که به زندگی زنده شوید و شناخته‌اید که چی نیستید از جنس ثقات هستید و منکران حضور، منکران این لحظه، منکران زندگی، آنها که من‌ذهنی‌اند بالا می‌آیند و می‌گویند من و عقل و ستیزه و مقاومتش را دارند، می‌گویند اینها قصد ذلیل کردن و خوار کردن شما را دارند. اما همین خواری و قصدشان سبب بزرگی شما خواهد شد و معجزات پیش خواهد آمد. معجزه در زندگی شما رخ خواهد داد.

توجه کنید قصه مثالهایی از موسی دارد از فرعون دارد از ابرهه دارد دوباره از فرعون دارد، فرعون من‌ذهنی ماست. شما این لحظه به عنوان ناظر به ذهنتان نگاه می‌کنید، من‌ذهنی شما جزء فرعون است، تا زمانی که نگاه می‌کنید به او زنده هستید یعنی حضور ناظر هستید من‌ذهنی کاری نمی‌تواند بکند، به محض اینکه حواستان پرت باشد به شما حمله می‌کند، شما حاضرید بدانید که من‌ذهنی شما به شما حمله خواهد کرد، دردهایش صعود خواهد کرد یا خواهد افتاد، این ذهن شما فکرهای شما را در چنگ خواهد گرفت، فکرهای منفی خواهید کرد، آیا حاضرید در آن موقع دوباره به تعهدتان عمل کنید همین **ساجد و راکع، ثناگر، شکرگو**، به هر صورت هر کسی که منکر زندگی یا خداست قصد آزار انسانی را دارد که می‌خواهد به حضور برسد ولی معجزه این است که اگر شما



تماشاگر باشید قدم به قدم، قصد خالی شما سبب بزرگی شما خواهد شد. داریم می‌گوییم که اگر من‌ذهنی شما حمله بکند به شما وقتی حمله می‌کند از آن حمله چیزی گیر شما خواهد آمد، در صورتیکه شما مقاومت نکنید، قضاوت نکنید دوباره نروید بچسبید به چیزهای آفل، فقط باشید همین طور نگاه کنید. رنجش شما به این سادگی نمی‌افتد، ولی تماشا کنید می‌افتد. رنجش شما سعی خواهد کرد که زنده بماند، به شما حمله خواهد کرد، کینه شما که در شماست الان براحتی نمی‌افتد، به شما حمله خواهد کرد، ولی اگر حاضر و ناظر باشید از آن چیزی به شما اضافه خواهد شد، آن چیز چیه؟ همین زندگی به تله افتاده است. و دارد می‌گوید اگر فرعون به شما حمله نکند، شما غنایم آن را نمی‌توانید بگیرید. زندگی شما الان کجا گیر افتاده؟ توی فرعون یا هر منکری که به شما حمله می‌کند. هر قسمتی از شما که به شما حمله می‌کند، حمله نکند چه جوری شما آن غنایم را می‌گیرید.

قصه‌شان ز انکار دَلِ دین بُده عین دَلِ عِز رسولان آمده

دارد قصه رسولان را می‌گوید ظاهر قضیه این طوری است یک عده‌ای از منکران می‌خواستند پیغمبران را اذیت کنند، ولی عین اذیتشان و خوارکردن شان سبب بزرگی رسولان شده. می‌گوید قصد آنها از انکار خواری دین بوده، خواری دین یعنی خواری یکی شدن شما با زندگی. هر من‌ذهنی می‌گوید که یعنی چی شما می‌خواهید با خدا یکی بشوید، در گفتار همه می‌گویند وحدت و اینها ولی عملاً بخواهی از ذهن خارج بشوی و با او یکی بشوی و عمق بینهایت پیدا کنی آدمی مثل مولانا بشوی، در این صورت آدمهای دور و بر ما من‌ذهنی ما تحمل نمی‌کنند، ولی عین عمل خوار کنندگی آنها سبب خواهد شد که شما به لحاظ حضور بزرگ بشوید همانطور که پیغمبران شدند. پس دین داری حقیقی این است که ما با او در این لحظه یکی بشویم، در ذهن نماییم که باورهایمان را تکرار کنیم باورمندی‌مان را به رخ مردم بکشیم، بر اساس هم هویت شدگی با یک سری باورهای معنوی نما احساس دینداری بکنیم. این درست نیست.

گر نه انکار آمدی از هر بدی معجزه و برهان چرا نازل شدی؟

اگر از هر بدی یعنی انسان بدی انسان منکری انکار نمی‌آمد در اینصورت معجزه و برهان لازم نبود که نازل بشود. پس اگر یک کسی بیاید و بخواهد به زندگی زنده بشود با خدا یکی بشود به بینهایت او زنده بشود، و از آن ور پیغام بیاورد، مردم عادی (عامی) تحمل نمی‌کنند، مگر آنها هم شناسایی کنند، می‌توانند انتخاب کنند شناسایی کنند که آنها هم باید برگردند، تمام این درسها را همه می‌توانند بشنوند و به آن عمل کنند. ولی یک عده‌ای



نخواهند کرد، و آنها ضد شما خواهند شد ولی از این ضدیت زندگی معجزه‌اش این است که همین ضدیت را به حضور شما تبدیل خواهد کرد. اگر شما **تماشاگر** باشید، اگر واکنش نشان ندهید اگر خشمگین نشوید، چرا آن دو بیت را خواندم؟ یادتان هست گفت در هر قدم در تماشا بود،

اندرین فسخ عزایم، وین همم در تماشا بود در ره هر قدم

در حالی که زندگی عزمهای مخالفان را بهم می‌پیچید در حالی که زندگی گسسته می‌کرد و می‌شکافید و مچاله می‌کرد می‌انداخت دور عزم خواری من‌ذهنی شما را، شما تماشا می‌کردید. **تماشا** می‌کنیم کاری نمی‌کنیم، می‌گویند شما **تماشا** می‌کنید زندگی کار را انجام می‌دهد. اگر شما بخواهید انجام بدهید من‌ذهنی شما انجام می‌دهد من‌ذهنی قوی می‌شود.

خصم منکر تا نشد مصداق خواه کی کند قاضی تقاضای گواه؟

می‌گویند خصم منکر یعنی کسی که علیه او شکایت شده تا نگوید که شاهد بیاور قبول ندارم، قاضی که تقاضای شاهد نمی‌کند. من رفتم شکایت کردم می‌گویم فلانی اینقدر به من بدهکار است خوب اگر ایشان اقرار کند که بدهکار است بدهی‌اش را می‌دهد. ولی اگر بگوید نیستم مدرک بده، قاضی به من می‌گوید تو شاهد و مدرک را بیاور، پس باید یکی انکار بکند. حالا این انکار کننده هم در درون شما هست و هم در بیرون.

راجع به چی صحبت می‌کنیم؟ راجع به این صحبت می‌کنیم که شما از مصر به بغداد بر می‌گردید و هم من‌ذهنی شما منکر این کار است اولش عقلش که داروغه بود گفت: تو احمق هستی، شما برگشتید به او گفتید احمق ولی نیک بخت، ولی اینکه می‌گوی احمق من احمق نیستم برای اینکه کسی که به من بخت داده عقل هم داده، من دسترسی به خردی را دارم که تمام این کاینات را اداره می‌کند. و نیک بخت هم در این لحظه هستم بنابراین به حرف تو نمی‌توانم گوش بدهم. به حمله‌های تو هم من جواب نخواهم داد. جوابش را زندگی می‌دهد. گواه یعنی شاهد، مصداق خواه یعنی خواهان شاهد.

معجزه همچون گواه آمد زکی بهر صدق مدعی در بی‌شکی

می‌گویند معجزه مثل شاهد است پاک است (زکی یعنی پاک، پاکیزه) و معجزه برای صدق ادعا کننده، ادعا کننده در اینجا شما هستید، در بی‌شکی. یعنی معجزه در بیرون برای شما به شما ثابت خواهد کرد شما بیشتر باور خواهید کرد که این راه درست است. این معجزات برای شما رخ داده، شما بارها آمدید گفتید اینجا که روابطم با



همسرم خوب شده، این معجزه نیست؟ شب‌ها خوابم می‌برد از حمله‌های من‌ذهنی در امانم، وقتی تقاضاهایش می‌آید من **لا** می‌کنم، بنابراین بیزینسم رونق می‌گیرد، در کارم با مردم بحث و جدل نمی‌کنم، چرا نمی‌کنم؟ برای این که یک شاه ناظر که مجهز به خرد زندگیست دارد نگاه می‌کند. و آن در من است و من به او زنده شدم. وقتی دعوا نمی‌کنم بحث و جدل نمی‌کنم مقاومت نمی‌کنم می‌بینم مردم رفتارشان عوض می‌شود و این معجزه نیست پس چی هست؟ بدنم دارد سالمتر می‌شود نیروی پرورش دهنده او وارد چهار بعد من می‌شود، من بیدارتر می‌شوم، رفتارم با مردم بهتر شده، نرم تر شده، عشقی تر شده، لطیف شدم، با هیچ کس دیگر دعوا نمی‌کنم به هیچ چیز مقاومت نمی‌کنم، با هیچ کس ستیزه نمی‌کنم. اینها زندگی بیرونی شما را یواش یواش تغییر می‌دهد، و این معجزه نیست چی هست؟ اینها هم معجزه هست دیگر.

طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت معجزه می‌داد حق و می‌نواخت

می‌گویند طعنه وقتی از هر ناشناسنده یعنی منکر یعنی من‌ذهنی می‌آمد، خدا معجزه می‌داد و پرورش می‌داد و می‌نواخت، نوازش می‌کرد. یعنی چی؟ یعنی طعنه بیاید از هر من‌ذهنی به طرف شما، زندگی اگر قدم به قدم شما **تماشاگر** باشید ثنا گو باشید آماده تسلیم باشید، آماده **سجده** باشید و **شکر** بگویید لحظه به لحظه معجزه حق رخ می‌دهد و شما را نوازش می‌دهد و طعنه او بی‌اثر می‌شود، این را دارد می‌گویند پس می‌بینید که چگونه دارید بر می‌گردید. این طوری نیست که ما هیچ حواسمان نباشد و یک دفعه ببینیم که در بغدادیم، این شخص تا حرکت کند از مصر در راه یک عده‌ای از فرعونها جلوی او را خواهند گرفت، اولیش من خودش است.

مکر آن فرعون سیصد توبه جمله ذل او و قمع او شده

پس می‌گویند مکر و حيله فرعون، (راجع به قصه حرف می‌زند)، تو در تو بوده یعنی توهایی زیادی داشته، من‌ذهنی ما چی؟ بلی تو در تو است هزار تو هست یعنی هزار لایه هست، شما یک لایه را می‌شناسید یک لایه دیگر پیدا می‌شود برای همین ما حوصله‌مان سر می‌رود، یک خرده خودمان را می‌شناسیم، حال اولش که اصلاً فرار می‌کنیم. اگر کسی به ما نشان بدهد، هفته گذشته داشتیم گفت اگر یک نفر آینه را ببرد به ناحیه زنگبار که سیاهپوستان خودشان را ببینند فرار می‌کنند این آینه آنجا فایده ندارد. آینه را ببر به مملکت روم. پس هر کسی که حضور خودش را ببیند خیلی خوشحال می‌شود ولی اولش که آینه را جلو ما می‌گذارند ما می‌بینیم که یک من‌ذهنی بزرگ سیصد تو داریم پر از درد. یعنی اگر ما بفهمیم که ما خشم داریم، حسودیم، آدم غیبت کنی هستیم، خبر



نداشتیم! انتظار داریم و چندین نوع درد داریم هم هویت شدگی داریم، ما رویمان را بر می گردانیم می گوئیم ما نمی خواهیم ببینیم، ولی شما تصمیم گرفتید ببینید، چون می گوئید که من که این نیستم، من می دانم از جنس حضورم حالا آینه این را نشان می دهد، این سیصد تو هست. خوب حالا اگر یک تویش را شناختم یکی دیگر پیش می آید یکی دیگر پیش می آید همه اینها را می توانم یکی پس از دیگری بشناسم و می دانم که هر تو را هر لایه را که می شناسم یک قسمت من آزاد می شود، و شناسایی بعداً بهتر و سریعتر می شود. پس درست است که هم فرعون بزرگ و هم فرعون کوچک ما و هم من ذهنی که این جهان را اداره می کند سایه انداخته و هم من ذهنی خودم همه اینها سیصد تو هستند.

مکر دارند حيله دارند و می خواهند مرا عصبانی کنند، مکر و حيله شان چیه؟ می خواهند به من بگویند که تو که می گویی از مصر برگردی بروی بغداد، تو بیا این کار را نکن، این کار درست نیست. و بعضی موقعها ما را متقاعد می کنند و یک دفعه خشمگین می شویم. وقتی شدید خشمگین می شویم می گوئیم که بابا فایده ندارد مثل اینکه راست می گوید سه سال هست گنج حضور گوش می دهم ببین که چه جوری خشمگین شدم نا امید می کند، شما ناامید نشوید. مکرش سبب سرکوبی خودش می شود در صورتی که شما **تماشاگر** باشید. بگذارید زندگی عمل کند به محض این که بلند بشوید من ذهنتان را سرکوب کنید من ذهنی قویتر می شود. ولی اگر **تماشاگر** باشید بگذارید همین طور خرد زندگی رد بشود همه مکرهای فرعون سبب خواری او می شود. خواری او یعنی کوچکتر شدن او، هر لایه ای از این فرعون شناخته می شود شما بلحاظ من ذهنی کوچکتر می شوید و من ذهنی سرکوب می شود، و از لحاظ درون بازتر می شوید، فضای درون، فرعون چه کار کرده؟

ساحران آورده حاضر نیک و بد تا که جرح معجزه موسی کند

فرعون ساحران را آورده، ساحران هم من های ذهنی اند و ریسمانهای ذهنی را زنده می کنند، هر کسی من ذهنی است ساحر فرعون است؛ چرا؟ تو ذهنش مار را زنده می کند یک باور را زنده می کند. وقتی این باور حرکت می کند ما تکان می خوریم ما می ترسیم، ما شاد می شویم یک فکری زنده می شود ما خجالت می کشیم، یک فکری ایجاد می شود ما افتخار می کنیم، اینها هم سحر می کنند و ساحرهای ضعیف و ساحرهای قوی، ساحرهای فیلسوف و دانشمند و ساحران عادی همه با ذهن کار می کنند که بخواهد چه کار کند؟ معجزه موسی را مخدوش کند. موسی به حضور می تواند زنده بشود، داریم راجع به شخص شما و هر کسی صحبت می کنیم. شما الان تصمیم



گرفتید بیایید به بغداد به این لحظه مرتب ساحران من های ذهنی می آیند معجزاتشان را می شمارند که به شما ثابت کنند که این که شما بیایید به اژدهای موسی یعنی این عصا (عصا ذهن است) که می تواند تبدیل به اژدها بشود، کی؟ زمانی که من ازش زایل بشود، من ازش زایل بشود، من ازش زایل بشود این ساحری هم از بین می رود ولی اینها نمی خواهند از بین بروند. این قصه دارد می گوید که شما مواظب باش خیلی ساده نیست این کار، ولی اگر شما **ساجد** و **راکع** و **ثناگر** و **شکرگو** باشید در اینصورت این ساحران معجزه شما را که شما هم یک موسی هستید نمی توانند مخدوش کنند. جرح یعنی مخدوش کردن.

تا عصا را باطل و رسوا کند اعتبارش را ز دلها بر کند

عصا وقتی موسی است وقتی می خواهد اژدها می شود، یعنی به حضور زنده می شود، این عصا اژدها می شود و مارهای ساحران را می خورد کاری نمی توانیم بکنیم، اینها می خواهند بگویند که ما هم سحر می کنیم و اینکه یک انسان به حضور زنده بشود و این اژدهاست به عمق بینهایت و بعد ذهنش هم ساده بشود بتواند با آن بیرون را اداره بکند، این را ما قبول نداریم در حالی که قصد زندگی این است. اگر همچون مشکلاتی پیش بیاید شما می خواهید چه کار کنید؟ یعنی خواهد آمد. موانعی پیش خواهد آمد که اعتبار عصا را از بین ببرد، اعتبار عصا در شما این است که این که ذهن ساده بشود و شما به بینهایت زنده بشوید این اعتبار ندارد.

این بینهایت باید کنده بشود کور بشود ما برویم به زمان و در زمان در ذهن ریسمانها را زنده کنیم و ساحری کنیم. و بعضی وقتها ریسمانها را ببندیم و فوت کنیم که آنها همان گره های دردهای ماست. دیدی چه فوت می کنیم؟ ما در من ذهنی ساحریم، حرف می زنیم هی می بافیم می بافیم یک دانه گره می زنیم فوت می کنیم می شود گره رنجش، آن می ماند آنجا. مگر یکی بیاید آن را باز کند یا خودتان باز کنید. تازه آن می خواهد بگوید به شما که موفق هم شده تا حالا روی کره زمین که عصا اعتبار ندارد و موسی هم اعتبار ندارد. اصل فرعون است شما باور ندارید.

عین آن مکر آیت موسی شود اعتبار آن عصا بالا رود

مولانا دارد به شما می گوید اگر **تماشاگر** بی مقاومت باشید عین آن مکر فرعون معجز موسی می شود. یعنی اگر من ذهنی شما به شما حمله کند شما **تماشاگر**ش باشید مکرش حمله اش معجزه شما خواهد شد، به شرطی این که



با آن درگیر نشوید. و اعتبار عصای شما بالا می‌رود برای اینکه شما عیناً متوجه می‌شوید که معجزه دارد در زندگیتان رخ می‌دهد. و برای همین هم ادامه می‌دهیم به این آموزش.

لشکر آرد او پگه تا حول نیل تا زند بر موسی و قومش سبیل

می‌گویند فرعون لشکرش را می‌آورد بامداد تا حوالی نیل که راه موسی را بزند، حالا در اینجا است که شما تصمیم می‌گیرید از دریای سرخ بگذرید، دریای سرخ چیه؟ یعنی زندگی اتفاقاتی پیش می‌آورد شما حاضر و ناظر هستید و متوجه می‌شوید که شما باید لا کنید هویتان را بکنید و این درد دارد، درد دارد، درد دارد، و از دریای سرخ دارید رد می‌شوید، اگر من ذهنی ببیند این اتفاقات دارد می‌افتد به شما حمله می‌کند، کی؟ در پگاه در صبح، هر دفعه که شما یک چیزی را می‌بخشید و یک لایه را حل می‌کنید صبح شماست، این من ذهنی این فرعون به موسی حمله کرد ولی موفق نشد.

ایمنی امت موسی شود او به تحت الارض و هامون در رود

این کار او حمله او سبب ایمنی قوم موسی شد و او و لشکریانش به زیر زمین و زیر دشت رفتند یعنی مدفون شدند. می‌خواهد بگوید که اگر شما در این لحظه آماده پذیرش باشید من ذهنی با هر مکرری به شما حمله بکند شما کار خودتان را بکنید. برای اینکه بلافاصله او در اثر حمله غنیمتش را طلایش را به شما می‌دهد، یعنی حمله او سبب آشکار شدن یک موضوعی برای شما خواهد شد به شرط اینکه شما در گیر ستیزه نشوید.

گر به مصر اندر بُدی، او نامدی و هم از سبیطی کجا زایل شدی؟

اگر فرعون در مصر می‌ماند و نمی‌آمد حمله کند به موسی و اطرافیان موسی سبیطی، سبیطی یعنی امت موسی، در اینصورت و هم از سبیطی زایل نمی‌شد. پس اگر من ذهنی به شما حمله نکند، می‌گوید که حتماً خواهد کرد، و در مصر بماند و بگوید که من کاری ندارم در اینصورت شما همیشه در توهم می‌مانید، پس شما حمله من ذهنی را غنیمت بشمارید، **شکر** کنید که من ذهنی حمله می‌کند. توجه می‌کنید چه می‌گوید، می‌گوید این راه بیداری است، اگر من‌های ذهنی به شما حمله نکنند، من ذهنی شما هم به شما حمله نکند، شما چه جوری خودتان را می‌شناسید؟ نمی‌توانید بشناسید.

و از شما این و هم چه جوری زایل می‌شود؟ چون معجزه پیش می‌آید. و هم آن چیزی است که به شما حمله می‌کند اگر حمله نکند و شما این را بازش نکنید. یک موقعی پیش می‌آید که شما متوجه می‌شوید رنجیده‌اید، شما رنجش



از پدرتان دارید مادرتان دارید همسرتان دارید، اگر این رنجش به شما حمله نکند همین جا الان گره‌اش را بگیرید باز نکنید این همین طور می‌ماند. می‌گویید من اینجا قایم شدم با شما کاری ندارم! اگر قایم بشود شما که نمی‌توانید پیدایش کنید شما به حضور نمی‌رسید.

پس شما حمله‌های فرعون را من‌ذهنی خودتان یا دیگران را به‌آن خوش آمد بگویید. تشکر کنید. کسی ایراد می‌گیرد بگویید دست شما درد نکند، چقدر خوب ایراد می‌گیرید، ماشاء الله، باز هم ایراد بگیرید. دیگر چه عیبی دارم. اما نخواهی که ستیزه کنی با یک روی پذیرش، با روی لجاج و ستیزه نه. با روی صمیمانه و از ته دل کنجکاوی برای کشف، که من دیگر چی دارم؟ دیگر از کجا می‌خواهی حمله کنی حمله کن. و هر موقع حمله می‌کنی وهم من از بین می‌رود.

آمد و در سبیط افکند او گُداز که بدن که امن در خوف است راز

می‌گوید فرعون آمد و خواست که سبطیان را یعنی قوم موسی را از بین ببرد سرکوب کند، تحت گداز قرار بدهد، که ما بدانیم امنیت در ترس پوشیده است. یعنی در ترس مخفی شده، امنیت در ترس مخفیست. مهم است این برای اینکه ما هنوز ترس داریم. ولی وقتی ناظریم و در چشمان ترس نگاه می‌کنیم یک دفعه از درون شکم ترس از آن چیزی که می‌ترسیم حس امنیت بیرون می‌آید. شما می‌گویید که من از این شخص جدا بشوم از این مال جدا بشوم بدبخت می‌شوم. به چشمش نگاه می‌کنید به چشم ترس و همین طوری با حضور در حالی که **تماشا** می‌کنید می‌گذارید شما را جلو ببرد. یک دفعه می‌بینید که از شکم آن ترس شما از دریای خون رد شدید هیچی‌تان هم نشد. این چیز را از دست دادیم هیچی نشد، آن چیز را بدست نیاوردیم هیچی نشد.

ما چرا شبها خوابمان نمی‌برد؟ برای اینکه می‌ترسیم آن چیزهایی که چسبیدیم از دست بدهیم یا آن چیزهایی که باید بدست بیاوریم بدست نیاوریم. اگر به چشمهای این ترسها نگاه کنید از تویشان حس امنیت بیرون می‌آید. باید ناظر باشید برای همین آن دو بیت آخر را اول خواندم. گفت که در هر قدم **تماشاگر** بود، در **فسخ** عزایم و هم، یعنی خدا قصد منکران، فرعون شما را دارد در هم می‌کوبد و شما **تماشاگر**ید. هیچی نمی‌گویید قضاوت هم نمی‌کنید.

آن بود لطفِ خفی، کو را صمد نار بنماید، خود آن نوری بود

لطفِ خفی، لطف پنهان آن هست که آن را صمد یعنی خدا آتش نشان می‌دهد ولی خودش نور است.



این لطف پنهان است. ظاهرش خطرناک است آتش است درد است، ولی توی آن نور است. مثل خشم، مثل یک اتفاق بد، مثل یک ضرر، از دست دادن یکی. این چند بیت هم از دفتر سوم مثنوی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۰۶

قهر را از لطف داند هر کسی خواه دانا، خواه نادان، یا خسی

می گوید هر کسی خواه دانا باشد خواه نادان باشد من ذهنی داشته باشد قهر را از لطف تشخیص می دهد، شما به بچه ها بد نگاه می کنید فوراً می فهمند که شما با آنها خوب نیستید. مهربان باشی تشخیص می دهند مهربانی را، پس قهر را از لطف هر کسی تشخیص می دهد.

لیک لطفی قهر در پنهان شده یا که قهری در دل لطف آمده

می گوید که بعضی موقع ها لطفی در قهر پنهان شده، یعنی یک اتفاق بدی می افتد و شما بسیار ناراحتید، توی این لطف خدا پنهان شده. و یا قهری در دل لطف آمده، من ذهنی می گوید این عجب چیزی است لطف است ولی توی آن یک قهری است و زندگی می خواهد به شما نشان بدهد. راجع به قهری که پنهان در لطف است و لطفی که پنهان در قهر است.

کم کسی داند مگر ربّانی کش بُود در دل محکّ جانی

محکّ جانی همین حضور است، می گوید قهر و لطف ظاهری را همه می فهمند، اما اینکه در قهر لطف پنهان بشود و یا در لطف قهر پنهان بشود را فقط یک انسان خداگونه که زنده به حضور است می فهمد. برای اینکه در دلش مجهز به حضور هست و این حضور محک جانی است این آدم فقط می تواند تشخیص بدهد

باقیان زین دو گمانی می برند سوی لانه خود به یک پر می پرند

بقیه مردم از این دو فقط گمانی دارند. از قهر و لطف فقط بوسیله فکر و من ذهنی تشخیص می دهند و بنابراین سوی خانه یا لانه یا فضای یکتایی با یک پر می پرند، با یک پر نمی شود پرید، باید تأمل کنیم که در اتفاق بد که در این لحظه می افتد ممکن است سودی باشد شما ندانید، در اتفاق خیلی خوب که ما خودمان را داریم می کشیم ممکن است یک قهری باشد یک پیغام بدی باشد یک زهری توی آن باشد که شما نبینید این را، این را دارد می گوید و اگر شما این موضوع را بدانید دو تا پر دارید. اگر ندانید فقط بگویید که من دنبال خوشیها هستم، ذهن من باید نشان بدهد که این اتفاقات یک جوری می افتد که خوشایند من است نیازهای روانشناختی مرا بر آورده



می‌کند، و همین این یک بال است و با یک بال نمی‌شود پرید. یعنی با من‌ذهنی نمی‌شود پرید. یادمان باشد داریم صحبت می‌کنیم که در این لحظه شما حاضر هستید ناظر هستید دو تا بال دارید. بنابراین قهر و لطف فرمها و اتفاقات هم می‌بینید. اگر فقط من دارید نمی‌توانید بپرید. با من‌ذهنی نمی‌توانیم برگردیم. برگشتیم باز به قصه‌مان می‌گویید:

نیست مخفی مزد دادن در ثقی' ساحران را اجر بین بعد از خطا

می‌خواهد بگوید که ما باز هم تأمل کنیم از اینکه مطمئن نباشیم که اتفاقی که می‌افتد ظاهرش خوب است در آن قهر نیست. و اگر ظاهرش بد است ما فرار نکنیم بپذیریم، در این موقع اتفاقات را می‌پذیریم و با پذیرش جلو می‌رویم، و شما می‌دانید که در مورد این اتفاق نباید قضاوت بکنید و قضاوت شما قضاوت من‌ذهنی است با قضاوت زندگی فرق دارد وقتی انسان پرهیز می‌کند هم هویت نمی‌شود و جهان را نگاه می‌کند، مزد در این مخفی نیست واضح است که مزد می‌گیرد. برای اینکه انرژی ازش رد می‌شود از آنور می‌آید. اما می‌گوید ساحران را ببین بعد از خطا، ساحران فرعون خطا کردند.

می‌گوید فرعون به ساحران گفت اگر به موسی ایمان بیاورید دست و پایتان را می‌برم و آویزانتان می‌کنم و آنها نشنیده گرفتند، اولش من من می‌زدند. تنها احترامی که به موسی گذاشتند گفتند اول شما بفرمایید معجزه‌تان را نشان بدهید بعداً ما این هم احترامی بود. البته مولانا می‌گوید این هم مهم بوده، در هر صورت احترام بوده، ولی ساحران بعداً ایمان آوردند به موسی با وجود اینکه فرعون دست و پایشان را می‌خواست قطع کند. می‌گوید بعد از خطا که ساحران اول منکر بودند اجر گرفتن این از لطف خفیه است. می‌خواهد تأکید کند که در این لحظه شما به ظاهر اتفاق بسنده نکنید. ظاهر اتفاق را من‌ذهنی قضاوت می‌کند، اتفاق را زندگی بوجود می‌آورد. این اتفاق یک سببی است یک ابزاری است برای بیداری شما که زندگی طرح می‌کند نه من‌ذهنی، من‌ذهنی دنبال سبب و علت می‌کردد. علت را هم در جهان می‌پندارد. و نمی‌داند که یک سبب سازی هست، آن کسی که اسباب را بوجود می‌آورد آن بوجود می‌آورد. می‌خواهد بگوید شما ایمان بیاورید که خدا یا زندگی در این لحظه حوادث را برای شما بوجود می‌آورد، البته برای خیلی از ما این قابل قبول نیست می‌گوییم که بیرون مردم این کار را می‌کنند.

نیست مخفی وصل اندر پرورش ساحران را وصل داد او در بُرش

اما آن چیزی که مخفی بود بعد از اینکه دست و پایشان را برید وصل داد به ایشان.



در اینجا دست و پایشان را برید دست و پای ظاهریشان را برید. می‌خواهد بگوید که اگر شما من دارید و ابزارهایی دارد من، و این ابزارها بریده بشود ابزار ذهن بریده شود شما مقاومت نکنید برای این که بعد از این کار برای شما می‌خواهد وصل بدهد. این مخفی است. مخفی آن چیزی است که ذهن نمی‌تواند درک کند.

نیست مخفی سیر با پای روا ساحران را سیر بین در قطع پا

می‌گوید روان شدن، رفتن با پا مخفی نیست آدم پا داشته باشد راه می‌رود، من ذهنی هم داشته باشد اینهم پا دارد ابزار دارد اما شما ساحران را ببین که پس از اینکه پایشان قطع شد شروع به سیر کردند. یعنی اگر پای من ذهنی قطع شود انسان آن چیزی که مخفی است ما نمی‌بینیم الان با ذهنمان، این که شروع می‌کند به روان شدن و راه رفتن.

عارفان زانند دایم آمنون که گذر کردند از دریای خون

می‌گوید عارفان به این علت دایم در حس امنیت به سر می‌برند برای اینکه از دریای درد هوشیارانه گذشتند. دریای خون یعنی یک قسمت از من ذهنی شما دارد از بین می‌رود، هویت کاذب شما دارد خرد می‌شود و شما هیچی نمی‌گویید. به راحتی رنجشها و کینه‌هایتان را می‌اندازید و هیچی نمی‌گویید. نمی‌گویید اینها سرمایه است. نمی‌گویید من ضعیف می‌شوم، مردم چی می‌گویند به راحتی سابقه خودتان را که به مردم گفتید فلان کس این قدر ظلم کرده فلان کس را می‌بخشید و به همه هم اعلام می‌کنید و خوار نمی‌شوید.

از این رابطه تنگاتنگ با من‌های ذهنی می‌برید و اول می‌ترسید که تنها بمانید ولی می‌برید هیچی نمی‌شود. دارید از دریای دردهای هوشیارانه رد می‌شوید. وقتی از دریا داشتند رد می‌شدند فرعون حمله کرد یعنی شما بخواهید درد هوشیارانه بکشید فرعون می‌آید می‌گوید دیوانه شدید این کارها چیه؟ یا فرعون خودتان یا فرعون یکی دیگر، که شما از دریا نتوانید رد بشوید. وای آن ور دریا سرزمین موعود است سرزمین همین فضای یکتایی این لحظه هست. قوم موسی می‌خواستند به سرزمین موعود برسند، سرزمینی که به ما وعده داده شده پس از اینکه از دریای خون، یعنی دریای انداختن هم هویت شدگی‌ها رد شدیم سرزمین یکتایی است.

امنیشان از عین خوف آمد پدید لاجرم باشند هر دم در مزید

یعنی حس امنیت‌شان از عین ترس پدید شد. برای اینکه می‌ترسیدند. مال شما هم همینطور، در همه این موارد که ما می‌خواهیم آزاد بشویم لایه به لایه ما می‌ترسیم چی می‌شود! این را بیندازم چی می‌شود؟ از اینجا آزاد



بشوم چی می‌شود؟ برای این که ما حس امنیت کاذب گرفتیم از این هم هویت شدگیها. لاجرم بناچار دم به دم در اضافه شدن اند، در بزرگ شدن اند، فضا را دارند باز می‌کنند. مزید یعنی بازتر شدن فضای درون لحظه به لحظه، هر ترسی که می‌اندازید گسترده تر می‌شود.

امن دیدی، گشته در خوفی خفی خوف بین هم در امید، ای صفی

می‌گویند حس امنیت را دیدی که در ترس مخفی شده، دیدیم دیگر الان، یک چیزی را که به آن چسبیدی انداختی دیدی خیلی خوب شد، راحت شدی باز شد، پس این حس امنیت در ترس پنهان بود. حالا می‌گویند در امید هم خوف را ببین ای برگزیده، ای باصفا، یعنی بیخودی امید نبند در امیدهای شما ترس هست. نشان می‌دهد شما یا هر کسی با من ذهنی نباید به حضور برسد. در امیدهای من ذهنی خوف است نا امید است.

آن امیر از مکر بر عیسی تند عیسی اندر خانه رو پنهان کند

دوباره مثال می‌زنند می‌گویند: آن امیر یهودی می‌آید از حيله عیسی را دستگیر کند و عیسی در خانه پنهان می‌شود رویش را پنهان می‌کند.

اندر آید تا شود او تاجدار خود ز شبیه عیسی آید تاجدار

این قصه عیسی است اعتقاد بر این است که عیسی به بالای دار نرفت، بلکه یک امیر یهودی رفت آن را بیاورد و خود شیرینی بکند خودش را به اصطلاح به مردم نشان بدهد تا امیر شود تاجدار شود ولی چون شبیه عیسی بود عیسی پنهان شد و او را بجای عیسی گرفتند و کشیدند به بالای دار. و این بصورت سمبلیک می‌تواند این باشد که آن شبه ما که من ذهنی است می‌رود بالای دار، خود عیسی را نمی‌شود دارد زد. البته این معنی را هم می‌دهد. حالا:

هی می‌آویزید، من عیسی نیم من امیرم بر جهودان خوش نیم

این امیر را از خانه گرفتند آوردند گفتند عیسی این است، هی می‌گفت من عیسی نیستم! من امیر هستم من خوش قدم هستم. ولی آن ماموران می‌گویند:

ژوترش بر دار آویزید، کو عیسی است از دست ما تخلیط جو

زودتر این را بکشید بر دار، برای اینکه این خود عیسی است و می‌خواهد ما را همراه کند دروغ می‌گوید.



می خواهد بگوید که در امید من ذهنی ترس هست اینهم مثالش است.

چند لشکر می رود تا بر خورد برگِ او فنی گردد و بر سر خورد

چقدر اتفاق افتاده لشکری برود تا به برگ و نوایی برسد، یک جایی را فتح کند غارت کند بیاورد، یک دفعه شکست می خورند و هر چه هم برده بودند از دست می دهند سر خورده می شوند بر می گردند.

چند بازرگان رود بر بوی سود عید پندارد، بسوزد همچو عود

یا چند تا بازرگان می رود که سود بکند و به نظر ظاهراً عید می آید و مثل عود می سوزند. می خواهد بگوید که شما قهر را در ظاهر خوش ببینید مثل آن امیر یهودی که یکدفعه به بالای دار رفت، بازرگانی که بی تأمل به امید سود می رود ولی سوخته می شود. لشکری که برای غارت می رود آنچه هم که دارد از دست می دهد.

چند در عالم بُود بر عکس این زهر پندارد، بُود آن انگبین

چقدر در عالم می شود که برعکس این است انسان فکر می کند این زهر است یعنی اتفاق خیلی بد است، این اتفاق بعد از مدتی مشخص می شود خیلی خوب بوده و عسل بوده.

بس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش روشنیها و ظفر آید به پیش

خیلی شده سپاهیان زیادی نا امید شده بودند فکر می کردند می میرند یک دفعه پیروز شدند. پس می گوید در اتفاق بد می تواند چیز خوبی باشد. اینها تمثیل این هست که وقتی ما از مصر به بغداد بر می گردیم اتفاقاتی پیش خواهد آمد که این اتفاقات را در این لحظه بصورت **تماشاگر** و ناظر باید بپذیریم و شکایت نکنیم و توی اینها ولو اینکه بد دیده می شود یک پیغامهای خوب شناسایی های خوب یا آزاد شدنهای هست و گفت که چقدر به شما حمله خواهد شد. بی حمله نخواهد بود من ذهنی شما به شما حمله خواهد کرد ولیکن هر دفعه که حمله می کند یک تلاشی با خودش می آورد و آن طلا را شما باید ازش بگیری و باهوش باشی.

اَبَرَه با پیل بهر ذل بیت آمده تا افکند حی را چو میت

راجع به ابره صحبت می کند می دانید ابره فرمانروای یمن بوده و جایی را ساخته بودند که می خواستند کعبه کنند آنجا را آتش زدند می گفتند خلاصه اینجا کعبه است و به اینجا نماز بگذارید و ابره می خواست که کعبه واقعی را که در مکه است خراب بکند. حالا این تمثیل برای چی است؟ تمثیل برای این است که کعبه اصلی دل



شماست، و ابرهه با فیل با تمام قوا می‌خواهد بیاید این کعبه را خراب کند، و مرغان کوچولو، بسته‌های انرژی از طرف زندگی خواهد بارید و لشکر ابرهه و فیل‌هایش را خواهد کشت. به شرطی که شما واکنش نشان ندهید. می‌گوید ابرهه با فیل آمده برای خواری کعبه، تمثیلش تمام لشکر من ذهنی می‌خواهد حمله کند به دل شما که در واقع مرکز شما سمبل کعبه است. می‌خواهد بیاید زنده را مرده بکند. پس مشخص است که من‌های ذهنی بیرون می‌خواهند هر کسی را که به دل زنده است آن را بمیرانند مثل خودشان مرده کنند. البته راجع به حبشه هم بگویم حبشه گویا فرمانروای یمن را انتخاب می‌کرده بنابراین چه بگویید حبشه چه بگویید یمن هر دو جور در می‌آید، حالا ابرهه سمبل منی است که به کعبه حمله می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۴۵

امتناعِ پیل از سیران به بیت با جدِ آن پیلان و بانگ هیت

می‌گوید پیل امتناع می‌کرد برود به سوی کعبه و آن را خراب بکند؛ رفتن به سوی بیت با جدیت آن پیلان و بانگ هیت، بانگ هیت به پیل می‌گفت برو، با شتاب بر جلو، هر چه می‌زدند و بانگ می‌زدند به پیل که برو کعبه را خراب کن نمی‌رفتند. داریم راجع به چی صحبت می‌کنیم؟ راجع به این صحبت می‌کنیم که اگر شما از جهان فرم دارید بر می‌گردید و تماشاگر هستید و اجازه می‌دهید که فسخ عزمها و قصدها و حمله‌ها بوسیله زندگی دفع بشود شما موفق خواهید شد. و مثال می‌زند که ابرهه با پیل‌هایش و قشونش آمده به کعبه حمله کرده و موفق نشده. هیچ باشنده‌ای دلش نمی‌خواهد کعبه اصلی که دل انسان است خراب بشود. هر باشنده‌ای که به زندگی زنده است غیر از من ذهنی غیر از ابرهه غیر از فرعون غیر از منکر ولی آنها هم کارگر نمی‌توانند باشند

جانب کعبه نرفتی پای پیل با همه لت، نه کثیر و نه قلیل

می‌گوید پای پیل به سوی کعبه نمی‌رفت با ضرباتی که پیلانان می‌زدند نه کم نه زیاد، اصلاً نمی‌رفتند به سوی کعبه. تمثیل چی هست؟ اگر شما بخواهید دلتان را پاک نگه دارید و از منکران حفاظت کنید خدا به شما کمک می‌کند.

گفتی خود خشک شد پاهای او یا بمرد آن جانِ صول‌افزای او

مثل اینکه پاهایشان خشک شده بود پیل‌ها بسوی کعبه نمی‌رفتند، یا جان حمله ور شونده او مرده بود. تمثیل می‌زند که پیل به آن قدرت به سوی کعبه نمی‌رفتند برای اینکه هر چیزی که زندگی دارد و به زندگی زنده است



این حس می کند که دل انسان کعبه اصلی است و باید پاک بماند و خدا می خواهد در آنجا خودش را مستقر کند و خودش را از طریق انسان بیان کند.

چونکه کردند سرش سوی یمن پیل نر صد اسپه گشتی گامزن

وقتی سر پیل را به سوی یمن بر می گردانند پیل با سرعت زیاد می خواست بدود برود به سوی یمن، یعنی بسوی کعبه نمی رفت ولی برمی گردانند می دوید

حس پیل از زخم غیب آگاه بود چون بود حس ولی با ورود؟

می گوید حس پیل از زخم غیب آگاه بود، پس می گوید هر حیوان زنده ای که من ندارد آگاه است که بر علیه قانون زندگی عمل نکند. پس حیوان با یک سیستمی از خدا آگاه است و از خطر می گریزد. می گوید اگر اینطوری باشد حس ولی باورود یعنی عارف زنده به حق چه جوری می شود؟ خوب معلوم است که آن خیلی بهتر و بالاتر است.

تا حریم کعبه را ویران کند جمله را زان جای سرگردان کند

پس ابرهه آمده بود کعبه را ویران کند و همه را سرگردان بکند از آنجا فراری بدهد می خواست مکه را خراب بکند تا آنجایی را که خودش ساخته بود آنجا را قبله بکند، یعنی چی؟ یعنی تمام من های ذهنی سعی می کنند بگویند که قبله جهان است جهان فرم است بیرون است زندگی در چیزهاست، هر کسی بخواهد دل انسان را کعبه بکند و محل استقرار خدا بکند، خانه خدا بکند، ما می رویم آنجا را خراب می کنیم یعنی دل انسان را خراب می کنیم. می گوید اگر کعبه را توانستند خراب کنند دل انسان هم می تواند خراب کنند و نمی توانند. حتی فیل هم این موضوع را می فهمد حیوان هم این موضوع را می فهمد، نظیر این است که در چند سال پیش که سونامی که آمد هیچ حیوانی کشته نشد برای اینکه آن حیوانات قبل از اینکه سونامی بیاید خطر را حس کرده بودند رفته بودند به ارتفاعات، پس جان حیوان از خطر آگاه است یک همچون چیزی را مولانا اشاره می کند ولی جان من ذهنی از خطر آگاه نیست. ما اگر حاضر و ناظر بشویم می توانیم ببینیم که این اتفاق قهر توش است یا مهر توش است.

تا همه زوار گرد او تَنند کعبه او را همه قبله کنند

پس این ابرهه آمده بود که همه زائران بیایند گرد کعبه او بتنند، کعبه مادی بتنند، همه کعبه او را قبله کنند. خوب تا حالا کرده اند دیگر.



وز عرب کینه کشد اندر گزند که چرا در کعبه ام آتش زنند؟

آمده بود که از عربها کینه بکشد که چرا آمدید کعبه مرا سوزانید؟ رفته بودند آن جای قشنگی که ساخته بودند یک کنیسا در یمن آنجا را آتش زده بودند. گفت من اینجا را قبله درست کرده بودم برای چی آمدید آتش زدید؟ ما الان می خواهیم کعبه را آتش بزنیم خرابش کنیم کعبه را عوض کنیم. یعنی کل اقدامات من ذهنی در بیرون این است که دل انسان کعبه واقعی کعبه نباشد هیچ انسانی به دلش زنده نشود به زندگی به خدا زنده نشود بلکه ماده را قبله کند، و آمده الان از کسی که دنبال این کار است که می خواهد به حضور برسد کینه بکشد و شما دارید کعبه مرا خراب می کنید! یک کسی که از مصر بر می گردد مصر را دیگر نمی داند جهان فرم را دیگر کعبه نمی داند نمی خواهد بپرستد.

تا حالا پرستیده، هر دفعه پرستیده سیلی خورده، در آخرین کتکی که از داروغه خورد فهمید و راستش را گفت، گفت: ببین من بغدادیم خواب دیدم اینجا آمدم. داروغه گفت: تو آدم خوبی هستی ولی حیف احمقی! من بارها خواب دیدم که در بغداد در فلان محله فلان خانه گنج است و آدرس خانه این را داد. و گفت تو احمقی. هر من ذهنی به انسانی که روی خودش کار می کند تا از مصر به بغداد برگردد می گوید تو احمقی! اینجا هم همین است، کار را به آنجا می کشاند که می گوید تو می خواهی مرا ضعیف بکنی؟ باید به خوابت عمل کنی! دیگر برنگردی. می گوید من آمده بودم به مصر که کتک بخورم برگردم به بغداد من مصر کار ندارم. اگر بخواهی برگردی

وز عرب کینه کشد اندر گزند که چرا در کعبه ام آتش زنند؟

تو چرا کعبه مادی مرا می خواهی ضعیف کنی من از تو کینه می کشم،

عین سعی اش عزت کعبه شده موجب اعزاز آن بیت آمده

می گوید عین سعی ابرهه عین سعی هر کسی که دارد سعی می کند شما به حضور نرسید سبب بزرگی کعبه دل شما خواهد شد. کما اینکه سعی ابرهه سبب بزرگی کعبه شد و موجب عزت دادن و عزیز شدن آن خانه شد خانه خدا شد. تمثیل آنجا می زند می آورد به دل انسان.

مکیان را عزیزی بُد، صد شده تا قیامت عزیشان مُمتد شده

یعنی اهالی مکه بزرگی یکی بود صد تا شده، و تا قیامت هم بزرگیشان و عزیزی شان ادامه دارد.



دوباره مکیان شما هستید که دارید به سوی کعبه حضور یا حول و حوش کعبه دارید زندگی می‌کنید، حول و حوش دل می‌تنید سمبلیک دارد صحبت می‌کند

او و کعبه او شده مخسوف تر از چی است این؟ از عنایات قدر

یعنی ابرهه و کعبه او پوشیده تر شده، زیر زمین رفته، روز به روز ما می‌بینیم کعبه بیرون کعبه مادی دارد از مد می‌افتد، چرا؟ قانون زندگی قانون تکاملی زندگی دارد عمل می‌کند، روز به روز انسانهای به حضور رسیده زیادتیر خواهد شد. همین برنامه یا این جور برنامه‌ها شاهد این کار است. از چی است این؟ از توجهات خدا، قدر اجرای فرمان الهی است، قضا فرمان الهی است. تقدیر الهی ایجاب می‌کند که کعبه ماده پرستی از مد بیفتد و کعبه زنده شدن به خدا وحدت واقعی عزیزتر بشود.

از جهاز ابرهه همچون دده آن فقیران عرب تانگر شده

از ساز و برگ ابرهه؛ ابرهه وقتی آمده بود اسب آورده بود وسایل جنگی آورده بود و خودش هم مثل دده یعنی حیون درنده، از ساز و برگ ابرهه مثل حیوان وحشی آن فقیران عرب توانگر شدند، ثروتمند شدند. یعنی چی؟ یعنی هر موقع من ذهنی شما بلند می‌شود به شما حمله می‌کند چی می‌آورد با خودش؟ طلا. طلا چیه؟ همان زندگی که به تله افتاده. درد به شما حمله می‌کند، درد توش چی دارد؟ زندگی، وقتی شناسایی می‌کنید که این رنجش اضافی است این کینه اضافی است این باید بیفتد. این ابرهه هست، آمده چی آورده؟ طلا، وحشی است می‌خواهد شما را بدرد. ولی عنایات قدر شما را بیدار می‌کند می‌گوید که مقاومت نکن، طلایش را بگیر، زندگی را بگیر بگذار برود، همانطور که آن فقیران عرب توانگر شدند و ساز و برگ ابرهه را گرفتند شما هم ساز و برگ هر من ذهنی یا من ذهنی خودتان که حمله می‌کند می‌گیرید.

او گمان برده که لشکر می‌کشید بهر اهل بیت، او زر می‌کشید

او فکر کرد که لشکر می‌کشد، هر من ذهنی به شما حمله می‌کند هر قسمتی از من ذهنی شما به شما حمله می‌کند الان می‌آید بالا به شما حمله می‌کند فکر می‌کند لشکر می‌کشد کعبه شما را خراب کند دل شما را خراب کند اما برای اهل کعبه چی دارد می‌آورد؟ زر، زندگی. یعنی با تماشای او هی داری وسیعتر می‌شوی. و همین دو بیت آخر



اندَرین فَسَخِ عَزایم، وین هِمَم در تماشا بود در ره هر قدم

یعنی برای آنکس که از مصر می آمده یعنی شما در این فسخ عزیمت ها، قصدها و اراده ها و خواسته ها یعنی همت ها بلی این شخص در هر قدم در هر لحظه در تماشا بود، کاری نمی کرد. اتفاق بد اتفاق خوب، حمله، حمله درد می دانست که زندگی دارد قصدها را فسخ می کند گسسته می کند. مقاومت نمی کرد فقط تماشا می کرد. قدم به قدم، پس نشان می دهد که شما وقتی فهمیدید چی نیستید از آنجا تا برسید به حضور صد هزار منزل است. یعنی منزل زیادی دارد. کی این قصدها و اراده های حمله کننده به شما را فسخ می کند؟ زندگی به شرطی که شما فقط تماشاگر باشید. قضاوت نکنید، تحریک نشوید، مقاومت نکنید ستیزه نکنید.

قضاوت یعنی الان فسخ کرد ببینم که چه طوری فسخ کرد! آن دارد فسخ می کند می رود جلو و باز می کند، هر کسی حمله می کند مثل ابرهه است. مرتب هم زندگی از طریق این پرندگان کوچولو سنگ می اندازد انرژی پخش می کند، و با بسته های انرژی می زند فیلهای ابرهه را نابود می کند، البته فیلهای ابرهه نمی توانند به کعبه دل شما نزدیک بشوند چون آن تو الان خدا مستقر شده.

خانه آمد، گنج را او باز یافت کارش از لطف خدایی ساز یافت

پس آمد رسید به خانه خودش به فضای یکتایی این لحظه پس از این که مکرهای لایه به لایه فرعون، زندگی را پس دادند گنج حضور را باز یافت، یعنی بطور کامل به بینهایت خدا زنده شد، در این لحظه مان ساکن شد و کارش از لطف خدا رونق گرفت. و امیدوارم مال شما هم همین طور، همین لحظه برسید خانه گنج را پیدا کنید و کارتان از لطف خدا درست بشود.



مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>